

خشایارشا، به پدرم و مادرم، به آرس و آپولون و آتنا و... این دزد دریایی. در کامل باز می‌شود. احساس خفگی می‌کنم. می‌خواهم نفسی عمیق بکشم، اما دزد دریایی نفسش را حبس کرده است. چه کنم که آرام شوم؟ چه کنم که از ترس خفه نشوم؟ ناخودآگاه سرم را جلو می‌برم و روی شانهاش می‌گذارم. چشمانم را می‌بندم و تلاش می‌کنم به هیچ چیز فکر نکنم. کمی آرام می‌شوم. فکری جدید در ذهنم می‌نشیند. این دزد چه قد بلندی دارد که می‌توانم سرم را روی شانهاش بگذارم. کمتر کسی را دیده‌ام که بیش از چهار انگشت از من بلندتر باشد. بالاخره در بسته می‌شود. صدای پای مردی که به دنبال من بود کمتر می‌شود. وقتی همه جا ساکت می‌شود، دزد دریایی مرا رها می‌کند و فاصله می‌گیرد. می‌خواهد در را باز کند، اما همان جا می‌ایستد. لحظه‌ای سرش را روی در می‌گذارد و نفس عمیقی می‌کشد. من نیز نفسم را بیرون می‌فرستم. آرام می‌گوید:

- واقعا چه فکری کردم که تصمیم گرفتم تو رو نجات بدم؟
- به نظرم...

- هیچی نگو. - با عصبانیت به من نگاه می‌کند. - فقط همراهم بیا.

از تغییر رفتار ناگهانی‌اش متعجب می‌شوم. تا به حال

می دهد:

- داریوش همیشه می گفت نباید هنگام خشم تصمیم گرفت. پس عجله نکن. من تا فردا منتظر می مونم. هر تصمیمی برای این مرد بگیری انجام میشه.

- حتما صحبت شما رو به خاطر می سپرم. سپاسگزارم ملکه. ادای احترام می کنم و از اتاق خارج می شوم. از قصر بیرون می روم. خود را به زندان کوچک پایتخت می رسانم. نامه ملکه را به نگهبان نشان می دهم. مرا به اتاق رییس راهنمایی می کند. نامه را تحویل می دهم و منتظر می مانم. رییس نامه را می خواند و سپس می گوید:

- اگر قصد دارید اعتراف بگیرید، بی فایده ست. بارها شکنجه شده، اما صحبت نکرده.

- من یک کار شخصی دارم.

بلند می شود. پشت سرش به راه می افتم. از راهرویی طولانی می گذریم تا به اتاق های کوچک می رسیم. مقابل یک اتاق می ایستد. در را باز می کند:

- برو داخل. هر زمان تموم شد، بگو سربازها در رو باز کنن. وارد می شوم. پشت سرم در را می بندد. اتاق تاریکی است. تنها از پنجره ای کوچک نور کمی وارد می شود. انتهای اتاق مردی را می بینم که دستانش به هم زنجیر شده اند. لباسش

کثیف است. رد خون روی آن دیده می‌شود. احساس بدی پیدا می‌کنم. به سختی جلو می‌روم. بدون آن که سرش را بلند کند می‌گوید:

- بی خود تلاش نکن. من حرف نمی‌زنم.

- چطور تونستی دریا سالار من رو بکشی؟

سرش را بلند می‌کند. نگاهم که به صورتش می‌افتد می‌ترسم. زیر چشمانش کاملاً کبود است. لبانش نیز کبود شده‌اند. تنها نامم را صدا می‌زند:

- آرتمیس.

- چطور تونستی معامله‌ای دروغین ترتیب بدی و دریا سالار من رو بکشی؟

- پس بالاخره کشتنش.

- تظاهر می‌کنی خبر نداری؟!

- قرار بود فقط سکه‌ها رو بگیرن. حتما مرگ شاهین باعث شده به انتقام فکر کنن.

- بگیرن؟! فکر کنن؟! نه دزد دریایی. اشتباه نکن. قرار بود سکه‌ها رو بگیرید. به انتقام فکر کنید. دریا سالار چاوش رو بکشید. حق نداری خودت رو از بقیه جدا کنی.

- من زمان معامله در کشتی نبودم. فرار کرده بودم.

- دروغ می‌گی.

- اگر خوشحال میشی، فکر کن دروغ میگم.
- اگر راست می گفتی، اگر واقعا تصمیم گرفته بودی یک دزد دریایی نباشی، باید اعتراف می کردی. باید از دوستانت در کشتی می گفتی. از رییس سنگدلت که می خواست من رو به بردگی بگیره. باید همه رو می گفتی. چرا سکوت کردی؟
- اگر دزدان دریایی تو رو شکنجه می کردن، اطلاعات کشتی دریا سالار چاوش رو می دادی؟
- چه ربطی داره؟
- خیلی ربط داره. - اخم می کند. - من تصمیم گرفتم دزد دریایی نباشم. تو هم ممکنه یک روز تصمیم بگیری دریادار نباشی، اما اگر آدم درستی باشی، زندگی دوستانت رو به خطر نمی ندازی.
- تو به دزدان دریایی قاتل میگی دوست؟
- همه اون کشتی دزد و قاتل نیستن.
- اگر نبودن در کشتی نمی موندن و فرار می کردن.
- مثل من؟ - دستانش را بلند می کند و زنجیر را نشان می دهد. - این پاداش دزدیه که فرار می کنه.
- هر کس باید تاوان اعمال نادرستش رو بپردازه. اگر زرتشتی باشی به نیکی که نیکی میاره و به بدی که بدی به همراه داره، ایمان داری.

- یعنی من، دزد دریایی، بدی مطلق هستم و تو، دریادار هخامنشی، نیکی مطلق؟- پوزخندی می‌زند.- دنیای خیلی کوچیکی رو می‌شناسی آرتمیس.
- دریادار آرتمیس. هیچ کس حق نداره من رو با نام کوچکم خطاب کنه.
- لحظه‌ای کوتاه به من نگاه می‌کند. سپس عقب می‌رود و به دیوار تکیه می‌دهد:
- اگر حرف جدیدی نداری می‌خوام استراحت کنم.
- خیلی گستاخی!
- واکنشی نشان نمی‌دهد. در حالی که صدایم از خشم می‌لرزد ادامه می‌دهم:
- واقعا متاسفم که تو من رو از کشتی نجات دادی.
- برمی‌گردم. می‌خواهم بر در بکوبم که صدایم می‌زند. بدون توجه به او سرباز را صدا می‌کنم. مشغول باز کردن در می‌شود. صدای دزد دریایی را می‌شنوم:
- گفته بودی مدیون من هستی. نمی‌خواهی جبران کنی؟
- من برای آزادی تو هیچ کاری نمی‌کنم.
- آزادی نمی‌خوام. فقط باید امانتی رو به دست دخترم برسونی.
- دخترم؟! این دزد دریایی یک دختر دارد؟ می‌خواهد امانتی به

دستش برساند؟ یعنی در لحظات پیش از مرگ تنها به دخترش فکر می‌کند؟ واقعا به یک دختر؟! چه دختر خوشبختی می‌تواند باشد. ناخودآگاه به سمتش برمی‌گردم. نمی‌دانم در صورتم چه می‌بیند، اما برای نخستین بار لبخند می‌زند:

- اسمش پرنیانه. دو سال داره. در دهکده‌ای زندگی می‌کنه که وقتی از کشتی دزدان دریایی فرار کردی، واردش شدی.

- خب... چه امانتی داری؟

- همکارانت وسایلم رو گرفتن. یک کیسه سکه، چند مروارید و گردنبند. ممکنه این‌ها رو به دستش برسونی؟

- یعنی اگر بتونی یک درخواست از من داشته باشی، دخترت رو انتخاب می‌کنی؟

- دخترم تنها دارایی منه. این کار رو می‌کنی؟

در سکوت به او نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چرا ولی لحظه‌ای دلم می‌خواهد جای دختر کوچکش باشم. خنده‌دار است، نه؟ بدون آن که پاسخش را بدهم از در بیرون می‌روم و با عجله از راهرو می‌گذرم. می‌خواهم از زندان خارج شوم، اما پاهایم از حرکت می‌ایستند. بدون آن که بیشتر فکر کنم به دفتر رییس می‌روم:

- این دزد دریایی وسایلی پیش شما داره. همه رو می‌خوام.

- بنابر قوانین زندان، تمامی اموال فرد اعدامی متعلق به دربار پادشاهه.

- فراموش کردید من با توصیه ملکه این جا هستم؟ شما وسایل رو به من بدید، خودم پاسخ دربار رو میدم.

رئیس بلند می شود. به سمت کمد می رود. در آن را باز می کند. کمی می گردد و سپس کیسه ای پارچه ای را بیرون می آورد. آن را می گیرم. بدون آن که چیزی بگویم از زندان خارج می شوم. جایی خلوت پیدا می کنم و کنار می روم. به دیوار تکیه می دهم. کیسه را باز می کنم. داخلش یک کیسه کوچک و یک گردنبند است. گردنبند آویزی چوبی دارد که به بند چرمی آویخته شده است. به آویز نگاه می کنم. شکل تیر و کمان است. انگار نوشته ای نیز روی آن حک شده است. آویز را بلند می کنم و بر نوشته اش دقیق می شوم. - چون همانم جوانمرد باش. - معنایش را نمی فهمم، اما حس خوبی به من می دهد. گردنبند را کنار می گذارم و کیسه کوچک را باز می کنم. داخلش تعدادی سکه و چند مروارید است. شاید تمام دارایی دزد دریایی باشد. پس به راستی ناجی خشن من یک دزد است؟ البته که هست، اما نمی تواند به این معنی باشد که انسان نیکی نباشد. - یعنی من، دزد دریایی، بدی مطلق هستم و تو، دریادار هخامنشی، نیکی مطلق؟ دنیای

خیلی کوچیکی رو می‌شناسی آرتمیس. - شاید حق با او باشد. بهتر نیست فرصتی برای زندگی به او بدهم؟ اگر می‌توانستم مطمئن شوم که در مرگ دریاسالار نقش ندارد... حسی درونم باور دارد که ناجی خشنم دروغ نمی‌گوید. حتی اگر دروغ بگوید فرقی نمی‌کند. اگر بمیرد چه می‌شود؟ دزدان دریایی مجازات می‌شوند؟ انتقام مرگ دریاسالار چاوش گرفته می‌شود؟ نه. هیچ کدام اتفاق نمی‌افتد. برای انتقام باید راه بهتری پیدا کنم. به گردنبد تیر و کمانش نگاه می‌کنم. فقط کافی است از ملکه بخواهم تا آزاد شود. باید بخواهم؟ هنوز نمی‌توانم تصمیم بگیرم. گردنبد و کیسهٔ سکه را درون کیسهٔ پارچه‌ای می‌گذارم و آن را گره می‌زنم. افکارم را برای مدتی کنار می‌گذارم و به سمت مهمانسرا حرکت می‌کنم.

۱۱. برای شکست آماده‌ای؟

شمع را روشن می‌کنم و روی میز می‌گذارم. هنوز تردید دارم. به راستی نیایش خداوند اثری دارد؟ نمی‌دانم، اما اگر اندکی نیز اثرگذار باشد نمی‌خواهم آن را از دست بدهم. روی زمین می‌نشینم. دستانم را همچون ناوبر اوستا به سمت آسمان می‌گیرم، اما پشیمان می‌شوم. این حالت را دوست ندارم. دستانم را به هم نزدیک می‌کنم و در هم مشت می‌کنم. حالا بیشتر احساس حمایت می‌کنم. رو به نور شمع می‌گویم:

- من واقعا نیاز دارم امروز برنده بشم. می‌دونم در دو مسابقه قبل با کمک خشایارشا پیروز شدم، اما به این معنی نیست که سوءاستفاده کردم. اگر تو واقعا خدا باشی می‌فهمی زندگی به عنوان یک دختر چقدر سخته. پس گاهی باید از ابزار بیشتری کمک گرفت. نه؟

ساکت می‌شوم. امیدوارم اهورامزدا حرف‌هایم را بشنود. دستانم را پایین می‌آورم و روی پاهایم می‌گذارم. دوباره به نور شمع خیره می‌شوم:

- من هنوز بهت اعتماد ندارم. هنوز با تمام وجود باور ندارم که هستی. البته می‌دونم خدا هست. همه می‌دونن خدایی هست، اما من نتونستم باور کنم این خدا، خدای خوب و مهربانی باشه. من هنوز باور نکردم که تو- بر تو تاکید می‌کنم.-

خدای خوب و مهربانی باشی، اما اگر کمک کنی پیروز بشم، حتما بهت ایمان میارم. خودت ببین! من صادقانه مقابلت زانو زدم. من قدمی به سمتت برداشتم. پس تو هم قدمی به سمتم بردار. کمک کن باور کنم هستی تا زندگی زیباتر و ساده‌تر بشه. خواهش می‌کنم کمک کن.

مدتی طولانی در همین وضعیت می‌مانم. احساس عجیبی دارم. از طرفی دوست دارم بیشتر به خدا اعتماد کنم و از طرف دیگر می‌ترسم این اعتماد اشتباه باشد. آهی می‌کشم. افکارم را کنار می‌گذارم. بلند می‌شوم. شمع را خاموش می‌کنم. پرده را کنار می‌کشم تا نور خورشید وارد شود. آپولون صدایم می‌زند. با اجازه وارد می‌شود و با اطمینان می‌گوید:

- امروز هم پیروز میشی آرتمیس.

- شمشیرزنی، رودررو با فرامرز، به سادگی ناوبری و ناوکاری نیست.

- اما تو بهتر از همیشه بودی. به سوالاتی جواب دادی که رهام فکر نمی‌کرد بتونی. در شمشیرزنی هم پیروز میشی.

احساس بدی پیدا می‌کنم. هنوز احساس عذاب وجدان دارم، اما نباید داشته باشم. این پیروزی حق من است. پادشاه ایران نیز چنین تصمیمی گرفته است. پس حتما درست است. آرام می‌شوم. به سراغ شمشیر و کمانم می‌روم. آن‌ها را برمی‌دارم و

از اتاق بیرون می‌روم. رهام نیز به جمع‌مان اضافه می‌شود.
می‌پرسم:

- ناور اوستا کجاست؟

- پدر به آتشکده رفت تا دعا کنه. گفت منتظر نباشیم.

- تو چطور؟ می‌ای؟

- نباید پیام؟

- امروز خیلی از درباریان هستن. نگران نیستی تو رو بشناسن؟

- پادشاه که من رو نشناخت. بعیده کس دیگه‌ای بشناسه.

- اما اگر بشناسه؟

- به نظرم باید خوشحال بشه. بالاخره یک رقیب کمتر داره.

- البته. خوشحالم که بالاخره کنار من وارد قصر میشی.

- تو دیگه داری دریا سالار میشی. باید به رفت‌وآمد به قصر
عادت کنیم.

کمی می‌ترسم. اگر موفق نشوم، چه؟ نمی‌خواهم این شادی و
امید را از بین ببرم. پیش از آن که چیزی بگویم، نگاهی به
اطراف می‌اندازد:

- راستی یک نفر دنبالت می‌گشت. - به در مهمانسرا اشاره
می‌کند. - همون جاست. کنار سربازان ایستاده.

چشمانم را تنگ می‌کنم. او را می‌بینم. همان دزد دریایی
است. پس بالاخره با فرمان ملکه آزاد شده است. به یاد

امانتی‌اش می‌افتم. شمشیر و کمانم را به دست آپولون می‌دهم و به اتاقم می‌روم. وسایلم را برمی‌دارم. به سراغش می‌روم و مقابلش می‌ایستم:

- حتماً به دنبال امانتی اومدی. - بسته را به سمتش می‌گیرم. -
داخلش رو نگاه کردم، اما چیزی برنداشتم. اگر سکه‌ای کم شده، حتماً درزندان برداشته شده.
- سلام.

منتظرم ادامه دهد، اما هیچ نمی‌گوید. انگار در انتظار پاسخ است. پاسخ سلام؟! انقدر اهمیت دارد؟ بسته را پایین می‌آورم:
- سلام.

- ممنون که کمک کردی آزاد بشم. انتظار نداشتم.
- من فقط به ملکه توضیح دادم چطور من رو نجات دادی.
ملکه تشخیص دادن فرصتی به تو بدن. امیدوارم درست استفاده کنی.

- درست استفاده می‌کنم.
- خوبه. اگر کاری نداری، برم. عجله دارم.
در سکوت به من نگاه می‌کند. چرا باید در سکوت به من نگاه کند؟ اخم می‌کنم. برمی‌گردم. می‌خواهم بروم که به یاد امانتی‌اش می‌افتم. بستهٔ پارچه‌ای را به سمتش می‌گیرم. آن را برمی‌دارد. می‌گوید:

- اگر روزی به کمک نیاز داشتی، می‌تونی من رو پیدا کنی.
- داخل کشتی دزدان دریایی؟
- نه. جای دیگه.
- امیدوارم همین‌طور باشه.
- من فکر می‌کردم...
- ساکت می‌شود. پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. لبخند کوچکی می‌زند:
- گفתי عجله داری. خدانگهدار.
- پیش از آن‌که پاسخش را بدهم برمی‌گردد و از من دور می‌شود. متعجب می‌شوم. انگار از عادت‌های این دزد دریایی است که بی‌مقدمه ظاهر شود و بعد به سرعت ناپدید شود.
- آپولون می‌پرسد:
- چه کسی بود؟
- هیچ‌کس.
- تو الان یک بسته به دستش دادی. چطور می‌گی هیچ‌کس؟
- روز به روز بیشتر شبیه مردان پارسی میشی. - با اخم به او نگاه می‌کنم. - لازمه یادآوری کنم من دریادار آرتمیس هستم؟
- من هم برادر دریادار آرتمیس هستم. باید مراقبت باشم.
- تو مراقب خودت باش، برادر کوچک‌تر.
- شمشیر و کمانم را از دستش می‌گیرم. رهام در کنارمان قرار

می گیرد. صبر نمی کنم تا او نیز سوالی بپرسد. به راه می افتم. طولی نمی کشد که به کاخ پارسه می رسم. همچون دو روز گذشته، از رهام و آپولون جدا می شوم و ابتدا به دیدار پادشاه می روم. مقابل عمارت منتظر می مانم. پس از مدتی فرمانده اردوان^{۵۳}، فرمانده محافظان قصر، مقابلم می ایستد. با جدیت می گوید:

- پادشاه در محل رقابت با شما دیدار خواهند کرد.

- پس من مستقیم به زمین مسابقات می رم.

سربازی را به همراه می فرستد. خود را به زمین می رسانم. تخت پادشاه و همراهانش خالی است، اما باقی تماشاچیان در جایگاه شان نشسته اند. فرامرز را میان میدان می بینم. مشغول آماده کردن کمان است. به سمتش می روم. نزدیک که می شوم می پرسد:

- برای شکست آماده ای؟

- دو روز قبل همین رو گفתי و پیروزی من رو دیدی.

- در سوالات با اقبال روبه رو شدی، اما من امروز این اقبال رو از تو می گیرم.

- من آرتمیس پنج سال پیش نیستم که نتونم مقابلت بایستم. در هنرهای رزمی مهارت زیادی پیدا کردم.
- خواهیم دید.

تمامی حاضران بلند می‌شوند. به در ورودی نگاه می‌کنم. پسران خشایارشا در حال ورود هستند. بی‌درنگ ادای احترام می‌کنم. به همراه محافظان و خدمتکاران‌شان وارد می‌شوند و در جایگاه می‌نشینند. یکی از خدمتکاران به سمت من می‌آید. مقابل من می‌ایستد:

- ولیعهد داریوش ^{۵۴} قصد دارن با شما صحبت کنن.

پشت سرش به راه می‌افتم. به جایگاه پادشاه نزدیک می‌شوم. مقابل ولیعهد پانزده‌ساله ایران می‌ایستم و ادای احترام می‌کنم. می‌گوید:

- آسوده باشید.

- دیدار با شما باعث افتخار من خواهد بود. - سرم را بلند می‌کنم. - ولیعهد امری دارن؟

- دوست داشتم از نزدیک با شما ملاقات کنم. پدرم علاقه زیادی به شما دارن.

- پادشاه بسیار لطف دارن. امیدوارم در نبرد امروز باعث سرافرازی پادشاه باشم.

- و سرافرازی من. - مکث می‌کند. - من و برادرم اردشیر ^۲ شرط بستیم. اگر دریادار فرامرز پیروز بشن من اسبی به اردشیر می‌بخشم و اگر شما پیروز بشید، اردشیر کمانی زرین به من هدیه خواهد داد.

- تلاش می‌کنم کمان زرین در دستان ولیعهد ایران قرار بگیره. صدای شاهزاده اردشیر را می‌شنوم:
- به دریادار فرامرز بگید برای اسب من تلاش کنه. پیروزی دریادار بیشتر باعث خوشحالی مادر میشه. - به ولیعهد نگاه می‌کند. - این طور نیست برادر؟
- هر دو به هم خیره می‌شوند. در نگاه شاهزاده اردشیر ردی از ملکه آمستریس می‌بینم. نمی‌دانم به علت حمایت از فرامرز است یا لحن پرغرورش. هرچه که هست خود را به ولیعهد داریوش نزدیک‌تر می‌بینم. شاهزاده دوم، شاهزاده ویشتاسب، سکوت را می‌شکند:
- شما می‌تونید برید دریادار آرتمیس.
- ادای احترام می‌کنم و از شاهزاده‌ها فاصله می‌گیرم. از دور می‌بینم که مشغول گفتگو هستند. فرامرز می‌پرسد:
- چه خبر شده؟
- اگر تو پیروز بشی شاهزاده اردشیر اسبی می‌برن و اگر من پیروز بشم، ولیعهد داریوش یک کمان زرین.
- این چه سودی برای ما داره؟
- سیاست دربار رو نشون میده. می‌تونیم حامیان مون رو در آینده بشناسیم.
- پس علاوه بر ملکه آمستریس، شاهزاده اردشیر هم منتظر

آرتمیس؛ رویایی به وسعت دریا

شکست توئه.

- ملکه آمستریس؟! تو چطور می‌دونی من و ملکه رابطه خوبی نداریم؟

بدون آن که پاسخ دهد از من فاصله می‌گیرد. یعنی شایعاتی میان مردم پخش شده است؟ یا ممکن است فرامرز با ملکه صحبت کرده باشد؟ امیدوارم هیچ کدام درست نباشد. منشی دربار حضور پادشاه را اعلام می‌کند. همه می‌ایستند و ادای احترام می‌کنند. خشایارشا به همراه ملکه آمستریس و ملکه آتوسا وارد می‌شود. هر سه در جایگاه‌شان قرار می‌گیرند. با دستور پادشاه همه می‌نشینند. من و فرامرز می‌ایستیم. خشایارشا اشاره می‌کند که مسابقه آغاز شود. تخته‌های هدف را در طرف دیگر میدان قرار می‌دهند. دو سرباز جلو می‌آیند و ما را به جایگاه تیراندازی هدایت می‌کنند. هر دو مقابل تخته‌ها می‌ایستیم. دو تیردان کنار پایمان می‌گذارند و فاصله می‌گیرند. منتظر فرمان می‌مانم. صدای طبل به گوش می‌رسد. تیری برمی‌دارم و در کمان می‌گذارم. زه را به عقب می‌کشم. به یاد دریاسالار چاوش می‌افتم. زمانی که تیر و کمان به دستم داد و گفت:

- کمان مثل فرزند توئه. باید نزدیک باشه تا اختیارش در دستت باشه. باید فاصله هم داشته باشه تا بتونه قدرت‌نمایی کنه. پس کمانت رو محدود کن، اما مهار نکن. اجازه بده در

پیروزی تو شریک باشه.

سینه‌ام فشرده می‌شود، اما نباید بشود. ناراحتی من کمکی به دریاسالار نمی‌کند. تنها موفقیت‌م می‌تواند او را شاد کند. احساساتم را کنار می‌گذارم. فاصله‌ام را با کمان بیشتر می‌کنم. لحظه‌ای به هدف نگاه می‌کنم و سپس تیر را رها می‌کنم. می‌خواهم نشستنش بر هدف را ببینم، اما به یاد توصیه دریاسالار می‌افتم:

- هیچ‌وقت دنبال تیر رها شده نگرد. به هدف بخوره یا نخوره فرقی نمی‌کنه. تو به تیر بعد فکر کن. فکر کن اولین و آخرین تیر توئه. چطور این تیر رو رها می‌کنی؟

نفس عمیقی می‌کشم. بدون آن که به دنبال تیر بگردم، به هدف نگاه می‌کنم و تیر دوم را رها می‌کنم. و بعد تیر سوم و چهارم و... دهم. دستم را دراز می‌کنم تا تیر بعد را بردارم. تیردان خالی است. به فرامرز نگاه می‌کنم. او نیز تیرهایش را تمام کرده است. ابتدا به هدف خودم و سپس به هدف فرامرز نگاه می‌کنم. همه تیرها به هدف خورده‌اند. تعدادی نزدیک‌تر و تعدادی دورتر. داور از نزدیک تیرها را بررسی می‌کند. نتیجه را مساوی اعلام می‌کند. خوب نیست، اما بد هم نیست. باید برای مسابقه شمشیرزنی آماده شویم. فرامرز طرف دیگر میدان می‌ایستد. مقابلش قرار می‌گیرم. شمشیرم را از غلاف

بیرون می‌آورم و منتظر می‌مانم. فرمان شروع را که می‌شنوم، به سمت فرامرز می‌روم. او نیز قدمی به سمتم برمی‌دارد. شمشیرهایمان به شدت به هم برخورد می‌کند. درنگ نمی‌کنم. شمشیر را بالا می‌برم و برای ضربه بعد آماده می‌شوم. هر بار شمشیرم را پایین می‌آورم فرامرز آن را مهار می‌کند. سپس از من پیش می‌افتد. ضرباتش را به سمتم روانه می‌کند و من هر بار همه را مهار می‌کنم. تنها ضربه آخر از کنار گردنم عبور می‌کند و روسری‌ام را پاره می‌کند. فرامرز عقب می‌رود و با لبخند به من نگاه می‌کند. می‌دانم این اتفاق نمره‌ای منفی دارد. تلاش می‌کنم فراموش کنم. دوباره به فرامرز حمله می‌کنم. بار دیگر ضربه‌ها تکرار می‌شوند. حرکت شمشیر من و دفاع فرامرز، بعد حرکت شمشیر او و دفاع من. بالاخره در لحظه‌ای که تلاش می‌کند گردنم را هدف قرار دهد، از فرصت استفاده می‌کنم. شمشیرم را کج می‌کنم تا فکر کند موفق می‌شود. سپس دست دیگرم را بلند می‌کنم و محکم بر آرنجش می‌زنم. شمشیر از دستش رها می‌شود. حالا او نیز نمره‌ای منفی دارد. می‌توانم با تمسخر به او لبخند بزنم، اما چنین نمی‌کنم. با بی‌تفاوتی به او نگاه می‌کنم. خنجر کوچکی را از کمربندش بیرون می‌آورد. با جوانمردی شمشیر را روی زمین می‌گذارم. خنجرم را آماده می‌کنم. درنگ

نمی‌کند. به سمت حملہ می‌کند. به جای آن که خنجرش را بلند کند، مشتش را به سمت شانه‌ام می‌آورد. اولین ضربه به بازویم می‌خورد. درد می‌گیرد. به سختی دستم را بلند می‌کنم تا حرکت بعدی‌اش را مهار کنم. خنجرش را جلو می‌آورد. من نیز با خنجر مانع او می‌شوم. در حالی که خنجرهایمان به هم گره خورده‌اند، تلاش می‌کند دستش را از مشتم بیرون بیاورد و مرا زمین بزند. می‌دانم نمی‌توانم با دست خالی مقابلش بایستم. پس بر خلاف او حرکتی به خنجرم می‌دهد. خنجر و در نتیجه دستش پیچ می‌خورد. باعث می‌شود حواسش پرت شود. از او فاصله می‌گیرم و تند تند نفس می‌کشم. فرامرز خنجر دیگری را از کمرش بیرون می‌آورد. داشتن خنجر اضافه در ظاهر یک حقه است، اما برای مبارزه‌های دشوار ضروری به نظر می‌رسد. من نیز این موضوع را فراموش نکرده‌ام. خنجر اضافه را پشت سرم، زیر روسری پنهان کرده‌ام، اما نباید حالا آن را بیرون بیاورم. این آخرین امتیاز من برای پیروزی بر فرامرز است. فرامرز به سمت می‌دود. تلاش می‌کنم مقابل ضربه‌هایش دفاع کنم. دفاعی که هر لحظه سخت‌تر می‌شود. بالاخره با هر دو خنجرش بر خنجرم می‌کوبد. خنجر از دستم می‌افتد. خنجرش را بلند می‌کند تا روی گردنم بگذارد. پیشدستی می‌کنم و خنجر کوچکم را بیرون می‌آورم. روی

قلبش می‌گذارم. خنجر او نیز کنار گلویم قرار می‌گیرد. برق پیروزی را در چهره‌اش می‌بینم. انگار نفهمیده است من زودتر خنجرم را روی قلبش گذاشتم. بالاخره داور جلو می‌آید و اشاره می‌کند من پیروز شده‌ام. یکی از فرماندهان اعتراض می‌کند. بدون توجه به او سرم را خم می‌کنم و می‌خندم. به راستی بر فرامرز پیروز شدم. سرم را که بلند می‌کنم رهام و آپولون را می‌بینم. در حال شادی هستند. به سمت خشایارشا می‌گردم. لبخند کوچکی بر لب دارد. داور توضیحی به فرمانده معترض می‌دهد و پیش از آن که بحث ادامه یابد خشایارشا فرمان سکوت می‌دهد. داور کنار می‌رود. خشایارشا بلند می‌گوید:

- پنج سال پیش دختر ساتراپ کاریا به پارسه اومد تا نشان بده رویایی بیش از باقی دختران داره. دربار ایران این رویا رو نپذیرفت، اما من پذیرفتم. من آرتمیس رو باور کردم. پیروزی متفاوت امروز، نشان از تشخیص درست پادشاه داره. من تشخیص دادم آرتمیس می‌تونه دریا سالار باشه و امروز بر همه ثابت شده. - به من نگاه می‌کند. - جلو بیا آرتمیس.

با قدم‌های آرام به سمت پادشاه می‌روم. مقابلش تعظیم می‌کنم. خشایارشا بلند می‌شود. روبه‌رویم می‌ایستد. پیش از آن که مقام دریا سالاری را به من بدهد صدای فرمانده اردوان

را می شنوم:

- پادشاه خشایارشا زنده باشن. من اعتراضی دارم.
آرام بلند می شوم. خشایارشا در جایگاهش می نشیند و منتظر
می ماند. فرمانده می گوید:

- عده ای به تازگی شکایتی از دریادار آرتمیس ثبت کردن. اگر
اجازه میدید به خدمت برس و توضیحاتی بدن.

خشایارشا دستش را به نشان تایید تکان می دهد. چند مرد به
همراه یک دختر وارد می شوند. هیچ یک از مردان را
نمی شناسم، اما دختر همراهشان شهرناز است. حدس هایی از
ذهنم می گذرد. تلاش می کنم به آنها پرو بال ندهم. منتظر
می مانم تا حقیقت را بشنوم. یکی از مردان جلو می آید و
تعظیم می کند:

- پادشاه ایران زنده باشن.

- بگو چه شکایتی داری.

- من از دریادار آرتمیس به خاطر فریب مردم شکایت دارم.

- توضیح بده.

- دریادار یک روز در روستای ما مهمان بودن. داستان هایی
گفتن و باعث شدن عروس من وظایف همسری روزیرپا بذاره
و فرار کنه.

بی درنگ می گویم:

- اما پسر شما مرده. چرا یک بیوه باید به همسری مرده وفادار باشد؟

- این بیوه متعلق به ماست. شما حق نداشتید زنی ساده رو فریب بدید و به فرار تشویق کنید.

- من تشویق کردم؟- به شهرناز نگاه می‌کنم.- من از تو خواستم فرار کنی یا تو خواهش کردی در کنار من باشی؟ شهرناز سرش را پایین می‌اندازد. مردی که کنارش ایستاده است جلوتر می‌آید:

- اعتراف این زن در دادگاه ثبت شده. شما باعث فریب زنی جوان شدید.

- اما این یک دروغه!

پادشاه خشایارشا می‌گوید:

- آرام باش دریادار آرتمیس. به زودی به این موضوع رسیدگی خواهد شد، اما در حال حاضر معرفی دریا سالار اهمیت بیشتری داره. فرمانده اردوان؟ شاکیان رو همراهی کنید. پیش از آن که فرمانده حرکت کند، ملکه آمستریس پادشاه را صدا می‌زند. با لحنی آرام ادامه می‌دهد:

- به راستی قصد دارید بدون در نظر گرفتن چنین شکایتی، به ادامه مراسم بپردازید؟ پادشاه ایران چنین اشتباهی رو نادیده می‌گیرن؟

- اما ادعایی که مطرح شده ثابت نشده.
- پادشاه خشایارشا! شما دختری شش ساله دارید. اگر روزی شاهدخت کوچک شما از پایتخت فرار کنه، به سادگی چشم می‌پوشید؟ شما برای تمامی دختران این سرزمین یک پدر هستید. نباید اجازه بدید فریب کاری در ایران رواج پیدا کنه. پیش از آن که خشایارشا پاسخی دهد، ملکه آتوسا وارد بحث می‌شود:
- بهتره به یاد بیاریم آرتمیس هم روزی از کاریا فرار کرد و به پارسه قدم گذاشت تا صدایی در دربار هخامنشی داشته باشه. شما این اقدام رو ناپسند می‌دونید؟
- بله ملکه آتوسا. ناپسند می‌دونم. تایید و تشویق چنین اقدامی چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟ جز این که وظایف زن به عنوان فرزند، همسر و مادر کم‌اهمیت تلقی بشه. - دوباره به خشایارشا نگاه می‌کند. - این طور نیست پادشاه خشایارشا؟
- در ظاهر این طور هست، اما حقیقتا نیست. شما هیچ از زندگی و شرایط آرتمیس نمی‌دونید.
- حق با شماست. من هرگز به اندازه شما از وضعیت درباریان اطلاع نداشتم، اما اجازه می‌خوام به عنوان یک زن سوالی از پادشاه بپرسم. اگر من در جوانی از خانه فرار می‌کردم چه اتفاقی می‌افتاد؟ آیا امروز به عنوان همسر و مادر پنج فرزند

خشایارشا در مقام ملکه بودم؟- صدایش را پایین تر می آورد.-
پادشاه با دلسوزی از آرتمیس حمایت کردن چون قلبی
مهربان دارن و این حمایت آسیبی به مردم و سرزمین ما
نمی رسونه، اما امروز، بخشیدن مقامی بالاتر به آرتمیس،
دختری که یک بار سنت های ما رو زیر پا گذاشته و حالا تلاش
می کنه باقی دختران جوان رو به چنین کاری تشویق کنه...
پسندیده نیست.

همه ساکت می شوند. خشایارشا پاسخی نمی دهد. ملکه
آتوسا نیز اعتراضی نمی کند، اما من نمی توانم ساکت بمانم. رو
به پادشاه می گویم:

- ملکه از اقدام اشتباه من در جوانی گفتن و من نمی تونم
فرارم رو انکار کنم، اما در مورد ادعایی که مطرح شده، من
هرگز تلاش نکردم هیچ دختری...
- کافیه دریادار آرتمیس.

- پادشاه خشایارشا! من فقط فرصتی برای...
- من اجازه صحبت به شما ندادم.
- لحظه‌ای جا می‌خورم. در برابر لحن قاطع خشایارشا تنها می‌توانم سکوت کنم. به سختی نگاهم را از او می‌گیرم و سرم را پایین می‌اندازم. این بار ملکه آتوسا به سخن می‌آید:
- پادشاه باید تصمیمی دشوار بگیرن. توصیه می‌کنم این تصمیم‌گیری در زمانی دیگه انجام بشه. شکایت مطرح شده باید مورد بررسی قرار بگیره.
- البته مادر. به شکایت مطرح شده رسیدگی خواهد شد، اما انتخاب دریاسالار نمی‌تونه بیش از این به تعویق بیفته.- صدایش را بلندتر می‌کند.- همه دیدید، آرتمیس، تنها دریادار دختر سپاه من، چه مهارت‌هایی داره. ضمن اعلام دریادار آرتمیس به عنوان پیروز مسابقه، من دریادار فرامرز رو به عنوان دریاسالار جدید معرفی می‌کنم. از این پس کشتی و خدمه دریاسالار چاوش متعلق به دریاسالار فرامرز خواهد بود.
- حیرت‌زده به پادشاه نگاه می‌کنم. فرامرز تعظیم می‌کند. قدمی برمی‌دارد تا به پادشاه نزدیک شود، اما خشایارشا بی‌درنگ بلند می‌شود و از زمین مسابقه خارج می‌شود. با ناباوری به قدم‌های سریعش نگاه می‌کنم. به کلماتی فکر می‌کنم که در یک لحظه پیروزی‌ام را به شکست تبدیل کرد.

دروغ، فریب کاری، فرار، سنت، وظایف همسری، وظایف مادری، وظایف یک زن، زن، زن. مگر چقدر تفاوت بین یک زن و یک مرد وجود دارد؟ مگر من پنج سال ن جنگیدم تا نشان دهم این تفاوت بسیار کم تر از چیزی است که همه فکر می کنند؟ پس حالا چه شد؟ همه چیز به حالت قبل بازگشت؟! ملکه آتوسا به سمتم می آید. دستم را می گیرد. آرام می گوید:

- دستور میدم سریع تر به این ادعا رسیدگی بشه. نگران نباش آرتمیس. همه چیز درست میشه.

چه چیزی درست می شود؟ اصلا مگر می تواند درست شود؟ تا وقتی زنی چون ملکه آمستریس در دربار ایران است هیچ چیز درست نمی شود. حتما باید الان خوشحال باشد. به دنبالش می گردم. در کنار شاهزاده اردشیر ایستاده است. شاهزاده می خندد و ملکه نیز لبخندی بر لب دارد. ولیعهد داریوش به جمع شان ملحق می شود. با شاهزاده اردشیر صحبتی می کند و سپس هر دو لبخند می زنند. البته که باید همین طور باشد. مسابقه امروز برای آنها یک بازی بود. یک بازی که تنها مبادله اسب و کمانی را به همراه داشت، اما این من هستم، یک انسان... انسانی که سرنوشتش با این مسابقه دگرگون شده است. ملکه آمستریس به من نگاه می کند.

لبخندش محو می‌شود. اخمی به پیشانی می‌آورد. برمی‌گردد و به همراه شاهزادگان از زمین مسابقه بیرون می‌رود. ملکه آتوسا نامم را صدا می‌زند. توجهی نمی‌کنم. به دنبال فرامرز می‌گردم. او را می‌بینم که مشغول صحبت با فرمانده اردوان است. به راحتی می‌توانم حدس بزنم چه اتفاقی افتاده است. اطلاع فرامرز از دشمنی ملکه با من، حضور به موقع فرمانده اردوان و شکایت خانواده شهرناز. فقط کافی است صحبت‌های از پیش آماده‌شده ملکه را هم اضافه کنم تا داستان کامل شود. یک داستان سیاسی تمام عیار مقابلم می‌بینم. البته که نقش همه را می‌توانم درک کنم. بدجنسی ملکه آمستریس را از سال‌ها پیش دیده‌ام. غرور و بی‌اخلاقی فرامرز برایم تازگی ندارد. از فرمانده اردوان و مردان ساده و متعصب رعیت نیز توقعی ندارم، اما حضور یک نفر در این داستان آزاردهنده است. شهرناز... دختری که به صداقتش اعتماد کرده بودم. به راستی خیانت یک زن دردناک‌تر از خیانت یک مرد است. زنی که می‌توانست به سادگی مرا، همجنس خودش را درک کند، اما نکرد. نه تنها درک نکرد بلکه مرا فروخت! چه احساس بدی دارم. ملکه باز هم نامم را صدا می‌زند. سرم را خم می‌کنم:

- می‌دونم تلاش کردید از من حمایت کنید، اما نمی‌تونم تشکر

کنم. الان فقط نیاز دارم تنها باشم. - تعظیم می‌کنم. - من رو ببخشید.

دستش را رها می‌کنم و بدون آن که شمشیر و کمانم را بردارم از زمین مسابقه بیرون می‌روم. آپولون خود را به من می‌رساند. بلند می‌گویم:

- حق نداری حرف بزنی آپولون.

- آرتمیس من...

- گفتم حق نداری.

همچنان با قدم‌های بلند به طرف دروازه خروجی قصر می‌روم. آپولون به یکباره می‌گوید:

- قرار بود خشایارشا از تو حمایت کنن.

می‌ایستم. می‌خواهم آپولون را بازخواست کنم و یادآوری کنم به چه محکوم شده‌ام، اما به یکباره سوالی در ذهنم می‌نشیند. من به چه محکوم شدم؟! من به یک بیوه کمک کردم فرار کند؟ یا حتی او را تشویق کردم برای آینده‌اش بجنگد؟ حتی اگر همه این‌ها درست باشد، چه اشکالی دارد؟ دستانم را در هم مشت می‌کنم. لبانم را بر هم می‌فشارم و در یک لحظه تصمیم می‌گیرم. آپولون را تنها می‌گذارم و به عمارت پادشاه می‌روم. خدمتکار حضورم را اعلام می‌کند. خشایارشا اجازه نمی‌دهد. خواهش می‌کنم بار دیگر درخواستم تکرار شود.

خدمتکار اصرار می کند و بالاخره با دستور خشایارشا در باز می شود. وارد می شوم. بی درنگ می گوید:

- درست نیست تو الان این جا باشی.

- درست نیست تلاش های چندین ساله یک دختر در یک لحظه نابود بشه.

- هر زمان به شکایت مطرح شده رسیدگی بشه با هم صحبت می کنیم.

- یعنی اگر شکایت درست باشه، من رو محکوم می کنید؟

- در این مورد دادگاه تصمیم می گیره.

- پادشاه خشایارشا شما وعده داده بودید از من حمایت کنید.

- نخست این که من پادشاه ایرانم و هیچ رعیتی حق نداره

این طور من رو بازخواست کنه. صدایش را کمی پایین

می آورد. - ضمناً وعده حمایت از تو تا زمانی پابرجاست که به

تحکیم پادشاهی من کمک کنه. در غیر این صورت، هیچ

پیمانی بین ما وجود نداره.

در سکوت به خشایارشا نگاه می کنم. اگر بخواهم در این

لحظه آرتمیس باشم باید به اصرار ادامه دهم. باید از

بلندپروازی هایم بگویم و جسورانه از خواسته هایم دفاع کنم،

اما نمی توانم. کسی که مقابل من ایستاده است خشایارشا

نیست. ولیعهدی نیست که بارها کنار هم ایستادیم و صادقانه

سخن گفتیم. پس دیگر من نیز نمی‌توانم آرتمیس باشم. من برای خشایارشا تنها یک دریادار هستم. دریاداری که از تلاش برای به دست آوردن مقام دریاسالاری جا مانده است. باید آه بکشم، اما به جایش لبخند کوچکی می‌زنم. عقب می‌روم و ادای احترام می‌کنم:

- از پادشاه تقاضای بخشش دارم و سپاسگزارم که ارزش حقیقی من رو نشون دادن. هرگز اشتباهم رو تکرار نمی‌کنم. بدون آن که منتظر فرمان پادشاه بمانم از عمارت بیرون می‌روم. با قدم‌های سریع حرکت می‌کنم. آپولون و رهام را کنار دروازه می‌بینم. بدون آن که متوجه شوند، با فاصله از کنارشان عبور می‌کنم. به تنهایی از کاخ خارج می‌شوم و خود را به مهمانسرا می‌رسانم. ناوبر اوستا جلوی اتاقم ایستاده است. می‌خواهم سریع‌تر از کنار او نیز عبور کنم، اما نمی‌شود. دقیقاً مقابل در است. به سختی می‌گویم:

- ممکنه کنار برید پدر؟

- شکست خوردی، نه؟

شکست... چقدر این کلمه می‌تواند دردناک باشد. به ویژه زمانی که تمام تلاشت را کرده‌ای و از خدایی که می‌گویند بسیار بزرگ و مهربان است نیز درخواست کمک کرده‌ای. اهورامزدا! خنده‌ام می‌گیرد:

- حقیقت رو می‌دونید ناوبر اوستا؟ اهورامزدایی وجود نداره. این قانون که نیکی نیکی میاره، وجود نداره. اصلا هیچ قانونی وجود نداره.

- تو کاملاً در مسیر نیکی قدم برداشتی و به بدی رسیدی؟ هیچ ناراستی‌ای در کار نبود؟

به یاد کمک‌های خشایارشا می‌افتم. اگر حمایتش نبود نمی‌توانستم در دو مسابقه قبل پیروز شوم. پس به همین دلیل اهورامزدا مرا مجازات کرده است؟ چون یک بار در زندگی‌ام از امتیازی بهره‌مند شدم؟ پس چطور مردان را مجازات نمی‌کند؟ آن‌ها که از بدو تولد به خاطر مرد بودن‌شان از امتیازی بزرگ برخوردارند. نباید سنگین‌ترین مجازات را داشته باشند؟ نه. نباید. همان‌طور که گفتم قانونی وجود ندارد. پوزخندی می‌زنم:

- شاید خدایی وجود داشته باشه. اصلاً حتماً خدایی وجود داره اما متأسفانه برای مرده‌هاست. شبیه مرده‌هاست. مهربان و سخاوتمند؟! نه اصلاً. خشن، ظالم، حسود و قدرت‌طلب. این تصویر واقعی خداست. درست مثل زئوس، مثل

هفائستوس^{۵۵} و مثل آرس. خدایان یونانی خیلی واقعی‌ترن. ناوبر اوستا را کنار می‌زنم. می‌تواند مقاومت کند یا از فرصت استفاده کند و شعار دیگری بگوید، اما هیچ کاری نمی‌کند.

وارد اتاق می شوم. در را محکم می بندم و به آن تکیه می دهم. آن قدر عصبانی هستم که می توانم کل اتاق را به هم بریزم. به سمت تخت می روم. بالش را برمی دارم. می خواهم آن را بر دیوار بکوبم که نگاهم به شمع روی میز می افتد. ضربان قلبم شدت می یابد. بالش را رها می کنم. بی درنگ به سمت شمع می روم. آن را به همراه ظرف زیرش محکم پرتاب می کنم. ظرف می شکند، اما شمع هنوز سالم است. نباید سالم باشد. پایم را چند بار بر روی آن می کوبم و بلند می گویم:

- ازت متنفرم!

شمع کامل له می شود. بغض در گلویم می پیچد. احساس خفگی می کنم. روی زمین می نشینم. دستم را روی سینه ام می گذارم. چشمم به تکه ای از ظرف شکسته می افتد. روی آن تصویر یک پرنده است. ممکن است ققنوس باشد؟ قرار بود یک ققنوس باشم. قرار بود دریا سالار چاوش ققنوس وار برود و من جایش را بگیرم، اما چه شد؟ دریا سالار مدت ها است از دنیا رفته است. خشایارشا دیگر برایم غریبه است و خدای جدیدی که فکر می کردم پیدایش کرده ام ناعادلانه مرا کنار گذاشته است. حالا چه برایم باقی مانده است؟ گلویم بیشتر فشرده می شود. دستانم را در هم مشت می کنم. آن ها را محکم بر هم می فشارم. نه. آرام نمی شوم. دوست دارم به چیزی چنگ

بزخم، به دستی، به آغوشی، به پناهی، اما کجاست این پناه؟
ناخودآگاه پاهایم را جمع می‌کنم. دستانم را دور پاهایم حلقه
می‌کنم. سرم را روی زانوانم می‌گذارم و همچون آرتمیس
سه‌ساله‌ای که به یاد دارم گریه می‌کنم.

۱۲. دنبال من می گشتی؟

در حال راه رفتن در بازار هستم که دستی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد. درنگ نمی‌کنم. دستش را به جلو می‌کشم. می‌چرخم و طوری مچش را نگه می‌دارم که نتواند حرکت کند. در یک لحظه چهره‌اش را می‌بینم:

- منم آرتمیس... نکن.

همان دزد دریایی است. دستش را رها می‌کنم. مچش را می‌گیرد. مشخص است هنوز درد می‌کشد. با لبخند می‌پرسد:

- تا به حال دست چند نفر رو قطع کردی؟

- دوست ندارم کسی از پشت به من نزدیک بشه. هر کس باشه این طور ازش استقبال می‌شه.

- چه خشن!

- کاری داری؟

- وقت داری با هم صحبت کنیم؟

- نه. ندارم.

به راه می‌افتم. در کنارم قرار می‌گیرد و پابه‌پایم قدم برمی‌دارد:

- شنیدم در مسابقه شکست خوردی، اما در دادگاه پیروز شدی.

- هر دو رو اشتباه شنیدی. در مسابقه پیروز شدم، اما مقام

دریاسالاری رو از دست دادم. در دادگاه شکست خوردم، اما با شرط بخشیده شدم.

- به هر حال الآن آزادی، اما دریاسالار نیستی.

- این ها چه ربطی به تو داره؟

- من کمک می کنم دریاسالار بشی، تو عنوان دریادارت رو به من بده.

- خیلی نوشیدی؟

- بله؟

- خیلی نوشیدی که این طور مست شدی؟- پیش از آن که پاسخ دهد ادامه می دهد.- بر خلاف قبل خیلی شاد هستی. مقامی هم که خشایارشا نتونست به من بده تو می خواهی ببخشی. مشخصه در حالت عادی نیستی.

- قبلا در وضعیت بدی همدیگه رو دیدیم. این حالت عادی منه. همیشه خوشحالم.

- همیشه بیش از پادشاه ایران قدرت داری؟

- برای پیدا کردن نقشه دزدان دریایی، آره.- برگه ای را از لباسش بیرون می آورد.- این فراخوان رو خوندی؟

برگه را از دستش می گیرم. مشغول خواندن می شوم. کشتی جدیدی به ناوگان پادشاهی اضافه شده است. هر فرماندهای بتواند نقشه دریایی کامل را پیدا کند، کشتی به او تعلق

- می گیرد. مهر دریا سالار آریامنش نیز پای نامه است. واقعی به نظر می رسد. می پرسم:
- تو نقشه دریایی کامل رو داری؟
 - نه، اما می دونم که دست یکی از دزدان دریاییه.
 - این دزد الان کجاست؟
 - دقیق نمی دونم، اما می تونم بفهمم. تو معامله رو بپذیر تا بیشتر توضیح بدم.
 - یعنی وعده بدم که در آینده دریادار کشتی من میشی؟
 - فقط همین نه. پیدا کردن نقشه ساده نیست. حداقل دوپست سکه لازم داریم. چند سرباز هم می خوایم. البته شرط دیگه ای هم دارم.
 - چه شرطی؟
 - من هنوز از دزدان دریایی جدا نشدم. اگر دریادار بشم خانواده من رو گروگان می گیرن. باید افرادی رو بفرستی اون ها رو جای امنی بیرن.
 - الان همه چیز رو متوجه شدم، به جز یک مسئله.
 - چه مسئله ای؟
 - چطور فکر کردی می پذیرم و به دزدی مثل تو اعتماد می کنم؟
 - همون طور که من به تو اعتماد می کنم.

- ببخشید چه اعتمادی؟ من باید سکه‌های زیادی هزینه کنم تا خانواده‌تو رو نجات بدم و به نقشه برسم. از اعتبارم استفاده کنم و به یک دزد دریایی مقام دریاداری بدم. بعد تو چه کاری انجام میدی؟ فقط نقشه رو بهم نشون میدی.- سرم را می‌گردانم.- تازه اگر درست گفته باشی و نقشه‌ای در کار باشه.

- من خانوادم رو دست تو میدم. می‌تونی اون‌ها رو گروگان بگیری.

- من آدمی هستم که خانواده‌تو رو به جرم تو مجازات کنم؟
- تو خیلی جدی و خشنی.

- تو من رو یک دریادار جدی و خشن می‌بینی، من تو رو یک دزد دریایی قاتل می‌بینم. فکر نمی‌کنم به نتیجه برسیم.
می‌خواهم از او فاصله بگیرم که دستم را می‌گیرد:

- من نمی‌خوام دزد دریایی باشم. تو هم دنبال مقام دریاسالاری هستی. همکاری ما هر دو رو ممکن می‌کنه.
- پایه هر همکاری اعتمادیه. چیزی که اصلاً بین ما وجود نداره.
- من به تو اعتماد می‌کنم.

- اما من نه. آخرین بار که به یک غریبه اعتماد کردم، مقام دریاسالاری رو از دست دادم و به دادگاه معرفی شدم. این اشتباه رو بار دیگه تکرار نمی‌کنم.

- ما غریبه نیستیم. من تو رو از کشتی نجات دادم. تو من رو از اعدام نجات دادی.
- نجات دادم تا بی حساب بشیم. حالا تنها خاطره‌ای که از تو دارم مرگ دریاسالار چاوشه.
- تو دوست من، شاهین رو کشتی.
- یک دریاسالار در برابر یک دزد دریایی. خوشبینانه و با گذشت می‌تونم بگم بازی حساب شدیم.
- من دیدم تو شاهین رو کشتی، اما تو می‌دونی وقتی دزدان دریایی دریاسالار رو کشتن من در کشتی نبودم.
- می‌دونم؟! چطور باید بدونم؟
- از سربازانی که من رو دستگیر کردن پرس.
- گوش کن دزد دریایی... همه این‌ها داستان و بهانه‌ست. من نمی‌خوام به تو اعتماد کنم و اعتماد نمی‌کنم. هیچ چیزی هم نمی‌تونه خواسته من رو تغییر بده.
- در سکوت به من نگاه می‌کند. تازه متوجه می‌شوم چقدر زخم‌های صورتش بهتر شده‌اند. حالا بیشتر شبیه ناجی خشنی است که کمک کرد از کشتی فرار کنم. هرچند ریش قهوه‌ای‌رنگش بلندتر شده است. باعث می‌شود برازنده‌تر به نظر برسد. برازنده؟! به راستی دارم از این واژه برای توصیف دزد دریایی استفاده می‌کنم؟ خنده‌ام می‌گیرد. دستم را از

دستش بیرون می کشم:

- من باید برم.

- اگر نظرت تغییر کرد به سراغم میای؟

- نمی دونم.

- پس تا دو روز دیگه منتظرم. اگر نیای به بندر گوگانا میرم.
پاسخش را نمی دهم. برمی گردم و به راه می افتم. بدون آن که
به صحبت هایش فکر کنم خود را به مهمانسرا می رسانم. به
ایوان می روم و به دنبال آپولون می گردم. در کنار چند مرد
نشسته است و مشغول صحبت است. متوجه حضور من
نمی شود. به سمت میز دیگری می روم. تنها می نشینم. ظهر
است، اما میلی به غذا ندارم. به خدمتکار اشاره می کنم یک
تنگ شراب بیاورد. واقعا می خواهم شراب بنوشم؟ نمی دانم.
فقط می دانم نمی خواهم به هیچ چیز فکر کنم. خشایارشا،
ملکه آمستریس، دریاسالاری، کاریا، دزد دریایی... دزد دریایی
نقشه ای برای رسیدن به دریاسالاری داشت. اگر بتوانم به او
اعتماد کنم... نه. نباید به چنین راه احمقانه ای فکر کنم.
خدمتکار با تنگ و پیاله ظاهر می شود. آن ها را روی میز
می گذارد. بی درنگ پیاله را پر می کنم. تا به حال چند بار
شراب نوشیده ام؟ یک بار را به خاطر می آورم. زمانی که در
عمارت پادشاه بودم. خشایارشا خود جامم را پر کرد. می گفت

مرغوب‌ترین شراب پارس است، اما من طعمش را دوست نداشتم. احساس سرخوشی نیز نمی‌کردم. شاید باید بیشتر می‌نوشیدم. پیاله را بلند می‌کنم. فرامرز مقابلم می‌نشیند. فرامرز؟ حتما چشمانم اشتباه می‌بینند. صدایش را که می‌شنوم مطمئن می‌شوم خودش است:

- ندیده بودم شراب بنوشی آرتمیس.

- ایونی‌ها کمتر از مردمان پارس شراب می‌نوشن فرامرز دریا سالار.

فرامرز شروع به خنده می‌کند. به خدمتکار اشاره می‌کند پیاله‌ای برایش بیاورد. پیاله‌ام را روی میز می‌گذارم:

- دوست ندارم این میز رو با تو شریک بشم.

- اما من اوادم تا کشتی پدرم رو با تو شریک بشم.

خدمتکار از راه می‌رسد. پیاله‌ای روی میز می‌گذارد. فرامرز پیاله را پر می‌کند. آن را در یک جرعه می‌نوشد و ادامه می‌دهد:

- به کشتی من می‌ای؟

- پیام که تحقیر بشم؟

- اصلاً. بهتره به خاطر آرامش پدرم دشمنی‌ها رو کنار بذاریم.

- فرامرز من تو رو می‌شناسم، تو هم من رو می‌شناسی. پس

چنین شعارهایی نده. درست بگو چه فکری داری.

- هیچ فکری. من حاضرم تو رو در کشتی بپذیرم.
- به عنوان دریادار اول یا دوم؟
- هیچ کدوم.
- نگفتم برای تحقیر من اومدی؟
- می‌خواهم از جایم بلند شوم که مانع می‌شود. دستم را می‌گیرد:
- آرتمیس عاقلانه فکر کن. وقتی هیچ کس اجازه نمیده تو دریاسالار باشی، چرا به دنبال مقام دریاداری هستی؟
- منظورت از هیچ کس ملکه آمستریس و فرامرز دریاسالاره؟
- انقدر سخته بگی دریاسالار فرامرز؟
- سخت؟ نه. نیست. فقط دوست ندارم بگم.
- اما من می‌تونم بهت بگم دریاسالار آرتمیس. اگر تو رو راضی می‌کنه.
- بحث رو عوض نکن. دقیقا بگواز من چه چیزی می‌خوای.
- پیاله‌اش را پر می‌کند. آن را می‌نوشد. نگاهی به اطراف می‌اندازد و کمی جلو می‌آید:
- تو من رو بپذیر. من هم تو رو در کشتیم می‌پذیرم.
- من نمی‌تونم دریاسالاری تو رو بپذیرم.
- دریاسالاری من، نه. خودم رو بپذیر. لبخند می‌زند. - با من ازدواج کن.

لحظه‌ای در سکوت به او نگاه می‌کنم. سپس تنها واکنش ممکن را انجام می‌دهم. به صندلی تکیه می‌دهم و بلند می‌خندم. میزهای اطراف‌مان برمی‌گردند و به من نگاه می‌کنند. پیاله‌ام را بلند می‌کنم. آن را به همه نشان می‌دهم. بلند می‌گویم:

- می‌دونید چرا آرتمیس شراب نمی‌نوشه؟- به فرامرز نگاه می‌کنم.- چون به هیچ‌یک از مردان اطرافش اعتماد نداره. پیاله شراب را روی زمین خالی می‌کنم. پیاله خالی را محکم روی میز می‌کوبم و به فرامرز خیره می‌شوم:

- ترجیح میدم به عنوان یک برده زندگی کنم تا به مردی مثل تو بله بگم. مقام دریا سالاری هم ارزش چنین تاوانی رو نداره. بلند می‌شوم. می‌خواهم قدمی بردارم، اما می‌ایستم. دوباره به سمتش برمی‌گردم:

- بار دیگه اطراف مهمانسرا نینمیت. که اگر بینم - خنجرم را از زیر روسری بیرون می‌آورم.- مبارزه‌ای واقعی شروع میشه. با قدم‌های سریع از ایوان خارج می‌شوم. به اتاق خودم می‌روم. در را محکم می‌بندم. به آن تکیه می‌دهم و چند نفس عمیق می‌کشم. ازدواج با فرامرز! چه تحقیری می‌تواند بزرگ‌تر از این باشد؟ چگونه می‌توانم اجازه دهم چنین اتفاقی بیفتد؟ اگر چنین پیشنهادی تکرار شود چه؟ نمی‌توانم

همین طور در پایتخت بمانم. باید سریع تر جایی برای خود پیدا کنم. به یاد صحبت های پادشاه داریوش می افتم. می گفت باید دختر بودن را بپذیرم و زندگی را در داشتن یک خانواده ببینم. چقدر سطحی و ناممکن! ترجیح می دهم دریاداری جدی و خشن باشم تا چنین زن وامانده ای! اگر روزی رویاهایم را کنار بگذارم و همسر بودن را هدف زندگی ام بدانم، قطعاً یک وامانده ام. وامانده از رویا، وامانده از دنیا و وامانده از زندگی... آپولون بدون اجازه وارد اتاق می شود. برگه ای را به سمتم می گیرد و می پرسد:

- فرامرز چی گفت؟

برگه را می گیرم. همان فراخوان نقشه است. حتماً آن را روی میز جا گذاشتم. به سراغ تخت می روم و مشغول تا کردن پتویم می شوم. آپولون صدایم می زند. برنمی گردم. ادامه می دهد:

- من و رهام نمی توانیم مقام دریا سالاری تو رو پس بگیریم، اما می توانیم درسی به فرامرز بدیم که مزاحم نشه. فقط کافیه...
- اگر می خوای لطفی به من بکنی رهام رو راضی کن به کشتی فرامرز بره. موندن کنار من سودی نداره.

- خودت می دونی چرا رهام این جاست. یا حتی خدمه کشتی که منتظر دریا سالاری تو هستن. هیچ کدوم فکر نمی کنن تو

- مثل دریاسالار چاوش بی‌نظیر هستی. فقط می‌دونن نمی‌خوان به فرامرز خدمت کنن.
- همه این‌ها رو می‌دونم، اما چه کاری می‌تونم انجام بدم؟ وقتی همه چیز علیه منه، چه راهی برای به دست آوردن کشتی هست؟ همه چیز تموم شده.
- خب اگر واقعا این طور فکر می‌کنی، بیا به کاریا برگردیم.
- بله؟! -
- الان همه می‌دونن تو دریادار سپاه ایران هستی. در گشت دریایی کاریا مقامی بهت میدن.
- خیلی خوش خیالی.
- مطمئنم این کار رو می‌کنن. مادر خودش ساکت می‌شود. اخم می‌کنم. با عصبانیت می‌پرسم:
- تو درباره وضعیت من به مادر خبر دادی؟
- نه. این قضیه برای چند ماه پیشه. مادر گفت عمو حاضره مقامی در گشت دریایی به ما بده.
- به همین سادگی؟! تو چنین تحقیری رو می‌پذیری؟
- چه تحقیری؟ تو مثل آرس فکر می‌کنی عمو پدر رو کشته، اما دروغه. مادر چند بار در نامه نوشته بود که...
- واقعا تو همون کسی هستی که از کاریا فرار کرد تا مادر رو در کنار عمو نبینه؟ فراموش کردی چه اتفاقاتی رو پشت سر

گذاشتیم؟

- خودت داری میگی پشت سر گذاشتیم. تو اون موقع عصبانی بودی. من هم عصبانی بودم، اما حالا نیستم.
- تو دیوانه شدی!
- اتفاقا تو دیوانه شدی. دربار ایران هر روز خطرناک‌تر میشه. الان وقت جسارت نیست.
- کاریا جایی برای من نداره.
- مادر مطمئن بود که...
- مادر مادر مادر! می‌دونی فرق من و تو چیه؟ برای من مدت‌هاست مادری وجود نداره، اما تو هنوز در بند مادری. تو اگر می‌خواهی برو. کسی جلوی تو رو نمی‌گیره، اما من کنارت نخواهم بود آپولون. من تا زمانی که مقام دریا سالاری رو به دست نیارم پا به کاریا نمی‌ذارم.

- ممکنه بیشتر فکر کنی؟
- نه آپولون. برو بیرون.
- اما آرتمیس...
- گفتم برو بیرون.
- لحظه‌ای به چهره جدی و عصبانی‌ام نگاه می‌کند. سپس بدون آن که اعتراض کند از در بیرون می‌رود. کمی بعد دوباره صدای در را می‌شنوم. بلند می‌گویم:
- نمی‌خوام بینمت.
- می‌تونم پیرسم چرا، آرتمیس؟
- صدای رهام است. نفس عمیقی می‌کشم. آرام که می‌شوم اجازه می‌دهم وارد شود. با تعجب می‌پرسد:
- اتفاقی افتاده؟
- پرس چه اتفاقی نیفتاده.
- پتو را رها می‌کنم و روی تخت نامرتبم می‌نشینم. رهام صندلی را مقابلم می‌گذارد. او نیز می‌نشیند. بی‌درنگ شروع به صحبت می‌کند:
- پادشاه خشایارشا دستور تازه‌ای دادن؟
- نه. هنوز خبری نیست. ولی چند لحظه پیش فرامرز این جا بود.
- چیزی بهت گفت؟

- گفت، اما اهمیتی نداره. الان از آپولون عصبانی هستم که هیچ وقت بزرگ نمیشه.

- باز هم دعوای خواهر و برادری؟ به خاطر این عصبانی شدی؟

البته که این طور نیست. مسئله دیگری ذهنم را مشغول کرده است. مسئله‌ای که تا پاسخش را نیابم نمی‌توانم آرام شوم. افکارم را مرتب می‌کنم و می‌گویم:

- اتفاق عجیبی افتاده. من با یک دزد دریایی ملاقات کردم که ادعا می‌کرد می‌دونه نقشه دریایی کجاست. یک فراخوان هم نشون داد که نوشته بود جایزه پیدا کردنش...

- کشتی رعه‌ده. - برگه‌ای را به سمتم می‌گیرد. - تصویرش رو ببین.

به برگه نگاه می‌کنم. یک کشتی بزرگ سه طبقه است. بادبان عجیبی هم دارد و به جای سه قسمت، از پنج قسمت تشکیل شده است. رهام ادامه می‌دهد:

- بعد از کشتی دریاسالار آریامنش، بزرگ‌ترین کشتی ساخته شده در ایران. نیروی دریایی جایزه بزرگی برای این نقشه گذاشته.

- تو چطور می‌دونی؟

- این خبر داره بین دریاسالارها پخش میشه. همه می‌خوان به

- دنبال دزدان دریایی راه بیفتن و کشتی هاشون رو بگردن.
- پس واقعا این نقشه دست دزدان دریاییه؟
- هیچ کس نمی دونه. فقط حدس و گمانه. به یاد داری که مدتی دریا سالار چاوش به دنبالش می گشت؟
- فکر می کنی ادعای این دزد دریایی می تونه درست باشه؟ واقعا می دونه نقشه کجاست؟
- تو اول بگو این دزد دریایی چه کسیه.
- کسی که کمک کرد از کشتی دزدها فرار کنم. بعد خودش فرار کرد و دستگیر شد. من هم از اعدام نجاتش دادم. حالا به سراغم اومده و پیشنهاد معامله داده.
- چه معامله ای؟
- میگه کمک می کنه نقشه رو به دست بیارم، اما باید دویست سکه پردازم. ضمنا خانواده ای رو هم که داره نجات بدم و به جایی ببرم که در امان باشن.
- منطقی نیست، اما قابل درکه.
- یک خواسته مهم تر هم داره. - پرسشگرانه به من نگاه می کند. - اگر دریا سالار بشم، باید دریادار کشتی باشه.
- سخت شد.
- دقیقا. حالا میگی چه کاری انجام بدم؟ معامله رو بپذیرم؟
- ممکنه این معامله دروغ باشه. ممکن هم هست راست باشه.

من بودم این کار رو انجام نمی‌دادم، اما تو انجام میدی آرتمیس.

- من رو انقدر دیوانه می‌بینی؟

- اگر جسارت دیوانگی باشه، آره. به خصوص که چیز زیادی از دست نمیدی. برای تو دویست سکه مبلغ زیادیه؟

- همین الان صد سکه دارم. می‌تونم باقی رو از ملکه آتوسا قرض بگیرم.

- برای نجات خانواده دزد دریایی چه کاری باید انجام بدیم؟

- می‌تونیم چند سرباز از ملکه آتوسا بگیریم. نشدنی نیست.

- مسئله‌ای که باقی می‌مونه اعتماد به یک دزده. دزدان دریایی غیرقابل پیشبینی و خطرناکن.

- دزدی که من تا حالا شناختم غیرقابل پیشبینی هست، اما

خطرناک نیست. قلب مهربانی داره. می‌دونم دختری دو

ساله داره که بسیار بهش علاقه‌منده. اصول عجیبی داره که به

اون‌ها پاینده. مثلاً این که نباید روی هیچ زنی دست بلند کنه.

یک گردنبند کمان‌شکل داره که روش نوشته شده همچون

همنامت جوانمرد باش. مهارت‌های دریانوردی بی‌نظیری

داره. قدش خیلی بلنده، بلندتر از من. گاهی با لحنی صحبت

می‌کنه که وادار میشی صحبتش رو بپذیری. انقدر

صادقانه‌ست که...

نگاهم که به چهره متعجب رهام می افتد ساکت می شوم.
می پرسم:

- چرا این طور نگاه می کنی؟

- تو چه مدته این آدم رو می شناسی؟

- چند ماهی هست. فکر کنم سه یا چهار بار دیدمش.

- پس چطور انقدر می دونی؟ تو بزرگترین دریا سالاران سپاه
ایران رو در دو جمله توصیف می کنی.

- خیلی فرق می کنه. این آدم زندگی من رو، زندگی دشمنش
رو، نجات داده. می تونی تصور کنی چه معنایی می تونه داشته
باشه؟

- یا آدم خوبیه و جوانمردی به خرج داده، یا آدم بدیه و
نقشه‌ای در سر داره، و یا شاید - مکث می کند. - یعنی
ممکنه... به سر تا پایم نگاه می کند. - بعید نیست که
- بگو دیگه. بعید نیست که؟

- تو رو یک دختر بیینه و بالاخره دل هر مردی برای یک
دختر...

- برو بیرون رهام.

- منظورم این نبود که...

- برو بیرون رهام نمی خوام ببینمت.

- من که این طور فکر نمی کنم آرتمیس. - او را بلند می کنم. - تو

هرگز برای من یک دختر نبودی. - او را به سمت در هل می‌دهم. - اما برای یک غریبه که تو رو نمی‌شناسه... در را به رویش می‌بندم و به آن تکیه می‌دهم. از پشت در ادامه می‌دهد:

- این تذکر برادرانه‌ای بود که آپولون باید می‌داد. تو که این معامله رو می‌پذیری، اما حواست رو جمع کن. - با صدای آرام‌تری می‌گوید. - هر قدر انکار کنی، تو برای بقیه یک دختر هستی. این رو فراموش نکن.

پاسخش را نمی‌دهم. قدم برمی‌دارد و دور می‌شود. باید عصبانی باشم، اما خنده‌ام می‌گیرد. به جز فرامرز که برای تحقیر از من خواستگاری می‌کند، چه کسی می‌تواند مرا همسری مناسب ببیند؟ چنین چیزی محال است. مگر آن که خود را بیارایم و دلبرانه صحبت کنم و شبیه ملکه آمستریس باشم. حالت تهوع پیدا می‌کنم. گزینه دل بستن را کنار می‌گذارم. تنها دو حالت وجود دارد. یا این دزد دریایی آدم خوبی است و می‌خواهد زندگی سالمی داشته باشد. یا آدم بدی است و نقشه‌ای برای من دارد. احساسی درونم می‌گوید ناجی خشنم نمی‌تواند آدم بدی باشد. اگر منطقی نیز فکر کنم، در شرایطی نیستم که چیزی برای از دست دادن داشته باشم. بهتر است از این فرصت استفاده کنم. حالا چطور

باید دزد دریایی را پیدا کنم؟ او نشانی به من نداد. من هم نشانی از او نخواستم. حالا تکلیف چیست؟ شاید هنوز همان جایی باشد که از یکدیگر جدا شدیم. درنگ نمی‌کنم. با عجله از مهمانسرا خارج می‌شوم. خود را به کوچه‌ای می‌رسانم که ایستاده بودیم، اما اثری از او نمی‌بینم. وارد بازار می‌شوم. همه جا را می‌گردم، اما او را پیدا نمی‌کنم. آهی می‌کشم. از همان مسیر باز می‌گردم. در یک لحظه دستی روی شانه‌ام قرار می‌گیرد. دستم را بلند می‌کنم تا دستش را بکشم، اما او پیشدستی می‌کند. مرا به عقب می‌کشد و تا کنار دیوار می‌برد. آرام در گوشم می‌گوید:

- یک روش ثابت روی یک آدم ثابت فقط یک بار جواب می‌دهد آرتمیس.

- می‌خوای من رو بکشی دزد دریایی؟

- نه. - مرا رها می‌کند. - دنبال من می‌گشتی؟

به سمتش بر می‌گردم. لحظه‌ای مکث می‌کنم و سپس می‌گویم:

- می‌دونم عجیبه، اما قصد دارم بهت اعتماد کنم. البته اگر خطایی بینم لحظه‌ای برای کشتنت درنگ نمی‌کنم.

- قبوله. حالا کجا صحبت کنیم؟

- فردا به مهمانسرا بیا. به همراه دوستان من صحبت می‌کنیم.

- تا فردا دیر میشه. تو فعلا سی سکه بده تا جای نقشه رو پیدا کنم.

- بله؟

- سی سکه از دویست سکه رو بده.

- قصد داری سی سکه بگیری و فرار کنی؟

- گفتمی به من اعتماد کردی.

- اعتماد کردم که بیشتر صحبت کنیم و به توافق برسیم. بعد معامله می‌کنیم.

- من مشکلی ندارم ولی دیر میشه. زودتر دست به کار بشیم احتمال موفقیت بیشتری.

بدون آن که پاسخش را بدهم به او نگاه می‌کنم. چشمانم را تنگ می‌کنم:

- چرا احساس می‌کنم باید به تو اعتماد کنم؟

- چون من می‌خوام دزدی رو کنار بذارم و دریادار بشم.

- فقط همین نیست. تو کاری می‌کنی که کسی نتونه خواسته‌تو رو رد کنه.

- ولی من زیاد نه شنیدم. - لبخند می‌زند. - خودت امروز صبح من رو رد کردی.

درست می‌گوید. من نه تنها صبح امروز، بارها خواسته‌اش را رد کرده‌ام، اما لحظاتی نیز می‌رسد که می‌خواهم به او نه

بگویم اما نمی توانم. شاید صداقتی دارد که قلبم آن را احساس می کند. پس منتظر چه هستم؟ کیسه سکه هایم را بیرون می آورم و سی سکه می شمارم. به دستش می دهم:

- از اعتمادم درست استفاده کن.

- فرداشب می بینمت.

- چرا شب؟

- دزدها فقط نزدیک غروب پیدا می شن. امروز و فردا باید دنبال شون بگردم.

- اما من تو رو ظهر پیدا کردم.

- تو من رو پیدا نکردی، من پیدات کردم.

دوباره لبخند می زند و مشغول پنهان کردن سکه ها پشت کمر بندش می شود. لباس ساده اش را که می بینم به یاد می آورم با یک رعیت روبه رو هستم. یک رعیت ساده هم نه، یک دزد دریایی! هرگز فکر می کردم با یک دزد همکاری کنم؟ انگار سرنوشت واقعا وجود دارد. با عجله می گوید:

- من برم.

- صبر کن. من هنوز اسمت رو نمی دونم.

- آرش.

- بله؟

- اسم من آرشه.

- شوخی می کنی؟
- چرا شوخی کنم؟ آرش اسم بدی نیست. اسم قهرمان ملی ایرانه که...
- می دونم. داستانش رو بارها شنیدم. آرش قهرمان اسطوره‌ای منه. دوست نداشتم چنین نامی روی یک... مکث می کنم. - یک...
- دزد باشه؟ تو واقعا من رو بدی مطلق می بینی و خودت رو...
- نه. خودم رو خوبی مطلق نمی بینم. تو رو هم بدی مطلق نمی بینم، اما می ترسم تصویر بدی از نام آرش به جا بذاری.
- الان تصویر بدی از من داری؟
- تا قبل از مرگ دریا سالار چاوش، ناجی خشمم بودی، اما بعد از اون اتفاق...
- من دریا سالار رو نکشتم. شاید اگر در کشتی می موندم می تونستم جلوی مرگش رو بگیرم، اما موقع فرار به این موضوع فکر نکرده بودم.
- چطور فکر نکردی؟ تو که ریست رو می شناختی.
- می شناختم اما دیگه نمی تونستم بمونم. فقط می خواستم فرار کنم. کاش می فهمیدی چی میگم.
- به سال ها پیش برمی گردم. شی که تصمیم گرفتم از کاریا فرار کنم... آرام زمزمه می کنم:

- این که حتی نتونی یک لحظه دیگه در جایی که هستی بمونی... من این احساس رو خوب می‌شناسم.

- پس من رو یک قاتل نیین. دزد هستم ولی قاتل نه.
نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. سخنش را نمی‌توانم تایید کنم.
انکار چطور؟ نه. نمی‌توانم. در حالی که برای رفتن آماده می‌شود می‌گوید:

- مهم نیست. تو می‌تونی بهم بگی سیاوش. البته اگر تصویر سیاوش خراب نمیشه.
سرش را به نشانه خدا حافظی تکان می‌دهد. پیش از آن که به راه بیفتد، صدایش می‌زنم:
- آرش!

می‌ایستد. به او نزدیک می‌شوم. دستم را روی بازویش می‌گذارم:

- تو برای من نه آرش هستی و نه سیاوش. حتی ناجی خشن هم نیستی. بهترین تصویری که از تو دارم، پدر دختری دو ساله‌ست که قبل از مرگ فقط به دخترش فکر می‌کنه. این تصویر برای من خیلی باارزشه. خرابش نکن.

می‌خواهد چیزی بگوید، اما سکوت می‌کند. دستم را از روی بازویش برمی‌دارم. دستانش را بلند می‌کند و گردن‌بند تیر و کمانش را درمی‌آورد. آن را به دستم می‌دهد:

- این آخرین هدیه پدرم به منه.
- همون کسی که گفته بود نباید روی هیچ زنی دست بلند کنی؟
- آره. - لبخند کوچکی می زند. - تا وقتی به نقشه نرسیدیم همراه تو باشه.
- درنگ نمی کند. برمی گردد و به راه می افتد. به آویز گردنبند نگاه می کنم. - همچون همانم جوانمرد باش. - حالا معنی این جمله را می فهمم. پدر آرش، به پسرش چنین گردنبندی داده است تا همیشه چون آرش کمانگیر قهرمان باشد. البته قهرمان نه، جوانمرد باشد. انگار جوانمردی بیش از قهرمانی ارزش دارد. دوست دارم بیشتر در مورد پدرش بدانم. باور دارم انسانی عادی نبوده است. شاید همچون ناوبر اوستا نابینا بوده و جهانی دیگر را دیده است. سرم را بلند می کنم. اثری از آرش نمی بینم. باید تا فردا منتظر بمانم. یعنی واقعا می شود نقشه را پیدا کنم و خشایارشا کشتی رعد را به من ببخشد؟ بزرگ ترین رویایی است که می توانم داشته باشم. ساتراپی کاریا و گرفتن انتقام پدر، نه. حالا فقط رسیدن به کشتی رعد را رویایم می دانم. حالا که امیدی هست باید به آن چنگ بزنم. من ابتدا نقشه و بعد کشتی رعد را به دست می آورم. حتما موفق می شوم.

۱۳. مراقب دختر ما باش

مقابل عمارت خشایارشا می ایستم. رو به خدمتکاری می گویم:
- پادشاه من رو به خدمت خواسته بودن. حضورم رو اعلام کنید.

- همراهم بیاید دریا دار آرتمیس.

به راه می افتد. پشت سرش حرکت می کنم. از راهروهای کاخ می گذریم تا به ضلع غربی می رسیم. خورشید در حال غروب است. چرا پادشاه هنگام شب مرا فراخوانده است؟ عجیب تر آن که در عمارتش نیز با من دیدار نمی کند. ممکن است کسی نقشه‌ای کشیده باشد؟ دستم را روی شمشیر می گذارم تا آماده باشم. خدمتکار کنار کتابخانه می ایستد. حضورم را اعلام می کند. با تایید خشایارشا وارد می شوم. او را که می بینم آرام می شوم. پشت میز انتهایی نشسته است. ادای احترام می کنم. نگاهی به اطراف می اندازم. جز ما دو نفر کسی در کتابخانه نیست. چه خوب که ملکه آمستریس حضور ندارد. دوست ندارم بار دیگر با او روبه‌رو شوم و نگاه پیروزمندانه‌اش را ببینم. با اشاره خشایارشا به او نزدیک تر می شوم. بار دیگر ادای احترام می کنم و با لحنی عادی می گویم:

- پادشاه عمری طولانی داشته باشن. در خدمتگزاری حاضرم.
- بیا بنشین.

پس از مکثی طولانی کنار پادشاه می‌نشینم. به کتاب‌های روی میز خیره می‌شوم و ساکت می‌مانم. خشایارشا می‌گوید: - با دریا سالار آریامنش صحبت می‌کنم تا به عنوان دریادار دوم مشغول باشی. مقامت تغییر نمی‌کند اما در کشتی آریامنش فرصت مناسبی برای پیشرفت داری.

- می‌تونم سوالی از پادشاه بپرسم؟

- اگر سرت رو بلند کنی و به من نگاه کنی، بله.

با تردید نگاهم را از کتاب‌ها می‌گیرم و به سختی به خشایارشا نگاه می‌کنم:

- به تازگی در فراخوانی خوندم اگر کسی نقشه دریایی کامل رو پیدا کند، صاحب کشتی رعد میشه. اگر من هم نقشه رو پیدا کنم، به جایزه دست پیدا می‌کنم؟ - خیر.

- اما در این فراخوان هیچ محدودیتی مطرح نشده. البته من یک دخترم، اما...

- هر کس با خشایارشا برخوردی ناشایست داشته باشه از لطف ویژه پادشاه محروم میشه.

- به خاطر برخورد ناشایستی که در ملاقات قبل داشتم پوزش می‌خوام. هرگز این بی‌احترامی تکرار نمیشه.

- امروز که بی‌احترامی بزرگ‌تری مقابلم دیده میشه.

- نمی‌دانم چه خطایی مرتکب شده‌ام. شاید نباید انقدر به پادشاه نزدیک می‌شدم. بی‌درنگ بلند می‌شوم:
- به اشتباه روی این صندلی نشستم. از این لحظه به بعد با فاصله بیشتری از پادشاه خشایارشا...
- از آزار دادن من لذت می‌بری؟
- من رو ببخشید، اما متوجه منظور شما نمیشم.
- باید بدونی که بی‌توجهی به پادشاه ایران بیش از نافرمانی مجازات داره. - از جایش بلند می‌شود. - چطور به خودت اجازه میدی با من قهر کنی؟
- من هرگز با پادشاه ایران قهر نکردم.
- پس این برخورد چه معنایی داره؟
- شما در ملاقات قبل یادآوری کردید چطور احترام پادشاه رو به جا بیارم. من هم تصمیم گرفتم هر لحظه تلاش کنم این احترام رو حفظ کنم.
- تو بسیار گستاخی آرتمیس. بسیار گستاخ. می‌بینی که از همنشینی با تو لذت می‌برم و این‌طور خودت رو دریغ می‌کنی.
- پادشاه خشایارشا. عذر من رو بپذیرید، اما دوستی با آرتمیس سودی برای شما نداره. من این موقعیت رو درک می‌کنم و انتظاراتم رو تغییر میدم.

- با اجازه چه کسی چنین می کنی؟
- پادشاه در ملاقات قبل نشون دادن...
- نشون دادم نمی تونی از من انتظار حمایت همیشگی داشته باشی. یادآوری کردم تا زمانی به تو قدرت میدم که قدرت پادشاه ایران خدشه دار نشه. این حقیقت تاثیری روی رابطه ما نداره.
- تاثیر نداره؟- با تعجب به او نگاه می کنم.- آنچه خاطر آرتمیس رو آزرده کرده، فقط از دست دادن مقام دریا سالاری نیست. از دست دادن باورهای شخصیه. من باور داشتم پادشاه خشایارشا نگاه دیگه ای به زن دارن. باور داشتم پادشاه دردهای من رو به عنوان یک دختر درک می کنن، اما اشتباه می کردم.
- می دونی که من می تونم هر یک از درباریان رو به خاطر چنین رفتار و گفتاری مجازات کنم؟
- کاش مجازات کنید. به من نشون بدید فقط خدمتگذار شما هستم.
- چطور فکر می کنی خدمتگذار من هستی؟ چرا انقدر ناسپاسی می کنی؟
- ناسپاسی نمی کنم. فقط چنین رفتاری رو درک نمی کنم. من نمی دونم چه جایگاهی برای پادشاه دارم. پادشاه رو دوستی

صمیمی بینم یا کارفرمایی قدرتمند؟

- تو نمی‌دونی چه جایگاهی برای من داری، اما من می‌دونم چه جایگاهی برای تو دارم. تو به راستی من رو یک پادشاه نمی‌بینی.

- درسته. نمی‌بینم. به خاطر چنین تصویری قصد دارید من رو مجازات کنید؟

- هر کسی جز تو چنین سخنی بر زبان می‌آورد مجازات می‌کردم، اما الان خوشحالم. صدایش ملایم‌تر می‌شود. - تو تظاهر می‌کنی از من آزاده‌ای، اما نیستی. تو همچنان آرتمیس هستی.

- من همیشه آرتمیس هستم. این شما هستید که گاهی ساکت می‌شوم. احساس می‌کنم بغضی در گلویم نشسته است، اما من آرتمیس هستم! مردان کشتی از من می‌ترسند و از دستوراتم پیروی می‌کنند. حالا چطور می‌توانم به سادگی بغض کنم؟ نه. نباید احساساتی شوم. سرم را پایین می‌اندازم. خشایارشا نزدیک می‌شود. دستانش را روی بازوانم می‌گذارد:

- من هستم که؟

جمله ناتمام را به یاد می‌آورم. - من همیشه آرتمیس هستم. شما هستید که گاهی... به سختی سرم را بلند می‌کنم:

- گاهی آرتمیس رو فراموش می کنید.

مدتی در سکوت سپری می شود. تلاش می کنم همچنان احساساتم را مهار کنم و جدی به نظر برسم. در چهره خشایارشا نیز هیچ نمی بینم. ممکن است او نیز احساساتش را مهار کرده باشد؟ بعید می دانم. حتما سکوتش از روی بی تفاوتی است. می خواهم از او فاصله بگیرم که جلو می آید و مرا در آغوش می گیرد:

- من پادشاه ایران هستم و بسیار خودخواهم. من آماده ام تا زندگی زیردستانم رو فدای حکومت هخامنشی کنم. اگر لازم باشه حتما چنین می کنم، اما آرتمیس - آهی می کشد. - تا زمانی که زنده باشم و چنین قدرتی داشته باشم، مراقب تو هم هستم. فراموش نکن که من به راحتی از تو نمی گذرم.

در یک لحظه همه چیز را فراموش می کنم؛ دریاسالاری، کشتی رعد، ملکه آمستریس... تنها به خشایارشا فکر می کنم. هیچ کس در زندگی ام این طور با من رفتار نکرده است. حتی دریاسالار چاوش نیز چنین جملاتی را بر زبان نیاورده است. دریاسالار مرا دوست می داشت، اما این طور رفتار نمی کرد. او مرا در آغوش نمی گرفت. چنین کلمات روشنی را نیز بر زبان نمی آورد. محبت خشایارشا شکل تازه ای دارد. دوست دارم من نیز دستانم را بلند کنم و او را در آغوش بگیرم. می توانم

چنین کنم؟ پیش از آن که بیشتر فکر کنم، رهایم می‌کند. با فاصله از من می‌ایستد و پرسشگرانه نگاه می‌کند. پس از سکوت طولانی‌ام می‌پرسد:

- تو به من ایمان نداری آرتمیس؟

- البته که ایمان دارم.

- پس چرا ناامید میشی؟ چرا با تردید به من نگاه می‌کنی؟

- چون رویاهایی دارم که بسیار بلندن.

- بلندتر از قدرت پادشاه ایران؟

نفسم را از دهانم بیرون می‌فرستم. به راستی خشایارشا مرا در آغوش گرفت. پیش از این چنین کرده بود؟ نه. ممکن است معنایی داشته باشد و توجه ویژه پادشاه را نشان دهد؟ آری ممکن است، اما چه سودی دارد؟ احساساتم را کنار می‌گذارم و منطقی فکر می‌کنم. من پیش از این نیز توجه پادشاه را دیده‌ام. توجهی که می‌تواند به یکباره به قهر و غضب تبدیل شود. البته که خشایارشا را دوست دارم، اما رویاهای خود را بیش از او دوست می‌دارم. افکارم را مرتب می‌کنم و این بار با لحنی ملایم می‌گویم:

- سوالی رو که ابتدای دیدارمون پرسیدم، بار دیگه تکرار می‌کنم. اگر نقشه دریایی کامل رو پیدا کنم، کشتی رعد رو به من می‌بخشید؟

- دوست ندارم چنین کنم. دربار آشفته‌ست و در حال حاضر درست نیست به مقام دریا سالاری برسی، اما اگر نقشه رو به دست بیاری کشتی رعد از آن تو خواهد بود.
- یعنی من به عنوان دریا سالار کشتی انتخاب می‌شم؟
- اگر این طور بشه، خوشحال میشی؟
- فقط خوشحال نمی‌شم، خوشبخت می‌شم. من به بزرگ‌ترین رویای زندگیم می‌رسم.
- فراموش کردی به دنبال ساتراپی کاریا بودی؟
- فراموش نکردم، اما مدت‌ها پیش وعده‌ای به پادشاه ایران دادم. باید پیش از ساتراپی، دریا سالاری رو به دست بیارم.
- پس هنوز بلندپرواز هستی.
- بلند پرواز هستم و هر زمان به پادشاه ایران فکر می‌کنم به یاد میارم بلندپروازتر باشم.
- خشایارشا در حالی که اخمی بر پیشانی دارد لبخند می‌زند. عقب می‌رود و روی صندلی می‌نشیند. بدون آن که اجازه بگیرم کنارش جای می‌گیرم. تنها به او نگاه می‌کنم. بالاخره می‌پرسد:
- چه چیزی می‌خواهی آرتمیس؟
- خواهش می‌کنم بگید درازای نقشه، مقام دریا سالاری رو به من می‌بخشید.

- چطور می‌خوای نقشه رو به دست بیاری؟
- یک دزد دریایی پیدا کردم که حاضره همکاری کنه تا به نقشه برسیم.
- چطور به نقشه می‌رسید؟
- هنوز مشخص نیست. امشب با دزد دریایی جلسه داریم.
- خطرناک نیست؟
- هست، اما قطعاً سخت‌تر از نبردهای دریایی نیست.
- اگر مصمم هستی مخالفتی ندارم، اما توصیه می‌کنم عجله نکنی. پیشنهاد من پابرجاست. مقام دریادار دوم در کشتی دریا سالار آریامنش کم‌ارزش نیست.
- البته که نیست، اما اگر کمی به من مهلت بدید شاید بتونم با پیدا کردن نقشه کمک بزرگی به نیروی دریایی بکنم. به درباریان هم خودم رو ثابت می‌کنم.
- فراموش نکن که با این کار دشمنان زیادی پیدا می‌کنی. رقیبانت جدی‌تر مقابلت می‌ایستن.
- دریا سالار چاوش می‌گفت هر اندازه به یاران وفادارت اضافه بشه، ده برابر به دشمنانت اضافه میشه. من می‌دونم در چه راهی قدم گذاشتم پادشاه خشایارشا.
- پس مراقب باش و به اندازه خطر کن. دوست ندارم تنها بانوی دریادار در سپاهم رواز دست بدم.

ناخودآگاه لبخند می‌زنم. از ابتدای دیدارمان همین جمله را می‌خواستم بشنوم. تنها محبت خشایارشا نه، من حمایت و محبت او را با هم می‌خواهم. خشایارشا جعبه چوبی روی میز را برمی‌دارد. آن را باز می‌کند. سنجاقی را بیرون می‌آورد و روی سینه‌ام می‌زند:

- قصد داشتم بعد از پیروزی بر دریادار فرامرز این هدیه رو به تو بدم.

به سنجاق نگاه می‌کنم. یک پرنده طلایی رنگ است. پرهایش به رنگ قرمز و نارنجی درآمده‌اند. لبخند می‌زنم:

- یک ققنوس!

- تنها ققنوس ماده که می‌تونه تمام سرزمین من رو به آتش بکشه.

آرام می‌خندم. خشایارشا نیز لبخند می‌زند. می‌خواهد از من فاصله بگیرد، اما سر جایش می‌ماند. نگاهش را دنبال می‌کنم. به گردنبند تیر و کمان می‌رسم:

- نماد آرش کمان گیره.

- چرا از جنس چوب؟ دریادار سپاه هخامنشی نباید از چنین زیورآلات ساده‌ای استفاده کنه. دستور میدم برای تو از طلا بسازن.
- اما این آویز متعلق به من نیست. تنها مدتی دست من به امانته.
- ارزشی داره که به امانت سپرده میشه؟
- ارزش مادی نداره، اما برای صاحبش بسیار ارزشمند.
- یادگاری از پدرشه.
- دوست ندارم بار دیگه به گردنت باشه. به من احساس فقر میده.
- بله پادشاه.
- خشایارشا نگاهی به پنجره کوچک انتهای کتابخانه می‌اندازد.
- ماه در آسمان دیده می‌شود. می‌گوید:
- برای امشب کافیه. به زودی دوباره با هم ملاقات می‌کنیم.
- بی‌درنگ بلند می‌شوم و ادای احترام می‌کنم. خشایارشا نیز می‌ایستد. پیش از آن که بروم دستم را می‌گیرد:
- صحبت‌های امروز رو فراموش نکن.
- من هیچ‌یک از صحبت‌های پادشاه رو فراموش نمی‌کنم.
- لبخند می‌زند و دستم را رها می‌کند. با اجازه از کتابخانه بیرون می‌روم. یکی از سربازان از قصر تا مهمانسرا همراهی ام

می‌کند. وارد مهمانسرا می‌شوم. بسیار خلوت است. به جز ایوان پشتی که مخصوص پذیرایی از مهمانان است، باقی اتاق‌ها تاریک هستند. خدمتگزار مهمانسرا که از کنارم می‌گذرد می‌گوید:

- همراهان شما در ایوان هستند.

به سمت ایوان می‌روم. طولی نمی‌کشد که رهام، آپولون و ساشا را می‌یابم. این بار آرش نیز میان‌شان نشسته است. آپولون مرا می‌بیند. دستش را بلند می‌کند. به سمت‌شان می‌روم. همه به جز آرش بلند می‌شوند. آرش تکه مرغی را که در دست دارد رها می‌کند و نیم‌خیز می‌ایستد.. می‌پرسم:

- نقشه رو پیدا کردی؟

لقمه‌ای را که در دهان دارد به سختی قورت می‌دهد:

- بعد از شام صحبت می‌کنیم.

دوباره مشغول خوردن می‌شود. با چشمان گرد شده‌ام به او نگاه می‌کنم. آپولون می‌گوید:

- این طور نگاه نکن آرتمیس. پسر خوبیه.

در کنارش می‌نشیند و دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد. آرش بدون توجه به او تکه‌ای دیگر از مرغ را با دست می‌کند و با اشتها می‌خورد. انگار اولین بار است که در زندگی‌اش غذا می‌بیند. از آپولون می‌پرسم:

- دقیقا چه مدته این جاست که انقدر صمیمی شدید؟
- یک ساعت میشه. درسته رهام؟
- رهام بدون آن که پاسخ آپولون را دهد می پرسد:
- پادشاه چه کاری داشتن؟
- به سختی نگاهم را از آرش می گیرم:
- قصد داشتن مقام دریادار دوم دریا سالار آریامنش رو به من بدن.
- پس واقعا توجهی ویژه به تو دارن. حالا پذیرفتی یا نه؟
- مهلت گرفتم تا نقشه رو پیدا کنم. گفتن اگر به نقشه برسم، مقام دریا سالاری کشتی رعد رو به من می بخشن.
- پس اگر این دزد دریایی درست گفته باشه و به نقشه برسیم همه چیز حل میشه.
- آپولون با خوشحالی می گوید:
- من هم در کشتی مقامی پیدا می کنم؟
- صبر کن به نقشه برسیم بعد خوشحالی کن.- به آرش نگاه می کنم.- من در اتاقم هستم. شام خوردی خبر بده.
- می خواهم بروم که صدایم می زند. به سمتش برمی گردم.
- مرغی را که در دست دارد در سینی می گذارد. می پرسد:
- تو خوشحال نیستی؟
- چرا باید خوشحال باشم؟

- پادشاه مقام دریادار دوم رو بهت پیشنهاد داده. با دریاسالاری هم موافقت کرده. باید خوشحال باشی.
- اما هنوز دریاسالار نشدم که خوشحال باشم.
- تا حالا خندیدی آرتمیس؟
- نمی‌دانم چه بگویم. انگار متوجه منظورش نمی‌شوم. از آپولون می‌پرسد:
- تا حالا خواهرت خندیده؟
- من که ندیدم.
- هر دو می‌خندند. با ناباوری به آن‌ها نگاه می‌کنم. رهام بلند می‌شود. در کنارم می‌ایستد. آرام در گوشم می‌گوید:
- آدم عجیبیه. به نظر نمی‌رسه دروغ بگه، اما قابل اعتماد هم نیست. بدتر این که تحمل رفتارش سخته. واقعا مثل یک رعیت رفتار می‌کنه.
- به نظرت بهتر نیست زودتر بهش نشون بدم چه کسی هستم؟
- صدای آرش را می‌شنوم:
- می‌دونم دریادار آرتمیس. شما رییس من هستید. - دستانش را با پارچه روی میز پاک می‌کند. - من برای صحبت آماده‌ام.
- با جدیت جلو می‌روم و روی صندلی مقابلش می‌نشینم. رهام نیز کنارم جای می‌گیرد. به خدمتگزار مهمان سرا اشاره می‌کنم

از ما فاصله بگیرد. آرام می‌پرسم:

- جای نقشه رو پیدا کردی؟

لبخند مغرورانه‌ای بر لبانش می‌نشیند. از لباسش برگه‌ای بیرون می‌آورد و کنار سینی مرغ می‌گذارد:

- این نقشه بندر بادیشه^{۵۶}. علامتی که شرق بندر می‌بینی کشتی رییس گرگینه. گرگین از دزدان دریایی با سابقه خلیج فارسه. زمانی همکار پدرم بود، اما حالا مدت‌هاست که تنها کار می‌کنه.

- یعنی پدرت دزد دریایی بوده؟

- فقط دزد دریایی نه، رییس دزدان دریایی. کشتی ما قبلا برای پدرم بود.

با تعجب به او نگاه می‌کنم. پس از مکثی طولانی می‌پرسد:

- خیلی عجیبه؟

- عجیب که هست، اما... فراموش کن. ادامه بده.

- در حال حاضر گرگین نزدیک این بندره. این که تا کی می‌مونه معلوم نیست، اما احتمالا تا آخر بهمن به دریا نمی‌زنه. دریا این روزها طوفانیه.

- یعنی تو الان مطمئنی که نقشه دریایی دست گرگینه؟

- آره. مطمئنم.

- خب چطور می‌تونیم معامله کنیم و نقشه رو بگیریم؟

- دزدان دریایی در مورد نقشه معامله نمی‌کنن. وقتی به دست دزدی می‌رسه تا وقتی کشتی غرق نشه، متعلق به همون دزده.

- پس ما باید چی کار کنیم؟

- نقشه رو می‌دزدیم.

- شوخی می‌کنی؟

- تنها راه همینه. باید سریع‌تر به بندر بریم و تا زمانی که کشتی پهلو گرفته وارد کشتی بشیم و نقشه رو بدزدیم.

آپولون بی‌درنگ می‌پرسد:

- خطرناک نیست؟

- هست. اگر ما رو بگیرن حتما کشته میشیم.

آرش به چهره حیرت‌زده آپولون نگاه می‌کند. بلند می‌خندد:

- اصلاً شبیه خواهرت نیستی.

با جدیت می‌پرسد:

- حالا چطور باید وارد کشتی بشیم؟

- مسئله اصلی همین جاست. به جز افراد گرگین هیچ‌کس

نمی‌تونه وارد کشتی بشه. البته گرگین من رو می‌شناسه.

می‌تونم تظاهر کنم که می‌خوام بهش خدمت کنم، اما تنهایی

نمیشه. یک نفر دیگه هم باید وارد کشتی بشه.

- چطور؟

- نمی‌دونم. همین‌جا نقشه‌ست که نمی‌دونم باید چی کار کنم.

رهام بی‌درنگ می‌گوید:

- داروهایی هست که خواب‌آورن. اگر وارد کشتی بشی و به آشپزخانه بری، می‌تونی کاری کنی همه به خواب برن. بعد ما وارد کشتی میشیم.

- اما مشکل فقط ورود به کشتی نیست. وقتی دزدان دریایی در بندری پهلوی می‌گیرن، تمام خشکی‌های اطراف رو تصاحب می‌کنن. تا یک پرسنگ^{۵۷} افراد گرگین از ساحل نگهبانی میدن. نمی‌تونی از کنارشون عبور کنی.

- یعنی به هیچ کس اجازه عبور نمیدن؟ حتما افرادی هستن.
- فقط ساکنین محلی بندرو تاجرانی که برای دزدان غذا وزن میارن.

- تاجرها تا کجا می‌تونن به کشتی نزدیک بشن؟
- تاجرها وارد کشتی هم میشن اما مدت کوتاهی می‌مونن. به شدت تحت نظرن. نمی‌تونید لباس تاجران رو برتن کنید.
- وقتی معامله می‌کنن اجناسی باید جابه‌جا بشه. چه کسی چنین کاری می‌کنه؟

- زن‌ها خودشون میان و چند کارگر وسایل رو جابه‌جا می‌کنن.

- نمی‌تونیم لباس کارگر بپوشیم؟
- کارگرها خیلی زود کشتی رو ترک می‌کنن. تعدادشون هم مشخصه و...
- می‌گوییم:
- یک لحظه صبر کن. همه به من نگاه می‌کنند. تو در مورد زن‌ها صحبت کردی. زن‌ها این‌جا چه کاری می‌کنن؟
- آرش بدون آن‌که پاسخ دهد نگاهش را از من می‌گیرد. رهام آرام می‌گوید:
- حتما منظورش زنان فاحشه‌ست.
- این‌ها چه مدت می‌تونن در کشتی بمونن؟
- هر قدر باشه به کار ما نمیاد. اگر بتونیم کارگرها رو...
- چرا به کار نمیاد؟ فراموش کردید یک دختر بین شما نشسته؟
- همه ساکت می‌شوند. آپولون با تردید می‌پرسد:
- تو که نمی‌خواهی لباس فاحشه‌ها رو برتن کنی؟
- وقتی به سادگی می‌تونم وارد کشتی بشم، چرا چنین کاری نکنم؟- به آرش نگاه می‌کنم. - من و تو وارد کشتی بشیم، حل میشه؟
- حل میشه، اما می‌ترسم... مکث می‌کند. - وقتی به عنوان...- مکث می‌کند. - ممکنه اتفاقی برات بیفته که...

- انقدر خودت رو اذیت نکن. منظورت رو می فهمم، اما ترسی نداره. من یک دختر عادی نیستم. اگر اتفاقی بیفته، می تونم از خودم دفاع کنم.

آرش پاسخی نمی دهد. به رهام نگاه می کنم. او نیز نگاهش را از من می گیرد. با تعجب می گویم:

- چرا این طور رفتار می کنید؟ ضعف های نقشه رو بگید تا به نتیجه برسیم.

آرش می گوید:

- این کار درستی نیست. حتی اگر خطر مرگ بود، مشکلی نداشت، اما...

- اما نیار. مرد بودن و زن بودن رو کنار بذار. اصلا من رو یک دختر نبین. فکر کن یک آدم قصد داره برای مدتی تظاهر کنه یک فاحشه ست و وارد کشتی بشه. به نتیجه می رسیم یا نه؟
- فکر می کنم اگر تعداد زن ها زیاد باشه، این آدم بتونه از بقیه جدا بشه و کسی متوجه نبودنش نشه. فقط کافیه دو ساعت...

آپولون با عصبانیت بلند می شود:

- من اجازه نمیدم آرتمیس چنین کاری کنه.

- شلوغ نکن آپولون. من کارهای سخت تر از این رو انجام دادم. هیچ اتفاقی نمی افته.

- من اجازه نمیدم.
- من از تو اجازه نخواستم.
- آپولون لحظه‌ای ساکت می‌شود. سپس رو به رهام می‌گوید:
- تو چرا چیزی نمیگی؟
- وقتی آرتمیس تصمیم بگیره کاری رو انجام بده، انجام میده.
- آرتمیس دیوانه‌ست. تو که نیستی نباید اجازه بدی.
- آرتمیس فرامرزو شکست داد. می‌تونه از خودش دفاع کنه. با هر عنوانی وارد کشتی بشه...
- شما همه دیوانه شدید. اگر خواهر خودتون بود...
- بلند می‌گویم:
- آروم باش آپولون. مردم رو بیدار می‌کنی.
- من اجازه نمیدم. به پادشاه هم میگم داری چه کاری می‌کنی. تو نمی‌تونی...
- این جا چه خبره؟
- صدای ناوبر اوستاست. نزدیک می‌شود و رو به آپولون می‌گوید:
- علاوه بر ما مهمانان دیگری در این عمارت اقامت دارن. نباید مانع آسایش و آرامش شون باشیم.
- پدر! آرتمیس دیوانه شده. شما اجازه میدید که یک دختر...
- پیش از آن که جمله‌اش را کامل کند رهام کنارش قرار

می گیرد. او را ساکت می کند و به همراه ساشا از ایوان بیرون می برد. رو به ناوبر اوستا می گویم:

- ممنون که اومدید. - صندلی کنارم را آماده می کنم. -
بنشینید.

عصایش را تکان می دهد و روی صندلی می نشیند. بی مقدمه به آرش می گوید:

- مراقب دختر ما باش.

آرش پرسشگرانه به من نگاه می کند. به پدر اشاره می کنم:
- ناوبر اوستا برای همه ما مثل پدر هستن. چشمان شون نابیناست، اما چشمی دیگه دارن. بیش از همه می بینن و درک می کنن.

سرش را تکان می دهد، اما چیزی نمی گوید. ناوبر اوستا دوباره تکرار می کند:

- گفتم مراقب دختر ما باش.

- دختر شما نیازی به مراقبت نداره. - به من نگاه می کند. -
درسته؟

- درسته. - نقشه روی میز را جمع می کنم. - فکر می کنم برای امشب کافی باشه. باید آپولون رو راضی کنم. درباره جزئیات فردا صحبت می کنیم.

نقشه را به سمتش می گیرم. آن را برمی دارد و در لباسش

می‌گذارد. منتظرم برود اما همچنان نشسته است. دوباره مشغول خوردن می‌شود. با تعجب می‌پرسم:

- هنوز سیر نشدی؟

- من نه، اما اگر تو گرسنه‌ای کمتر می‌خورم. - بال مرغ را می‌کند و به سمت می‌گیرد. - برای تو.

لحظه‌ای فقط نگاهش می‌کنم. باور نمی‌کنم مردی که بال مرغ را به سمت گرفته است همان آرش است که نقشه دزدی را کشیده است. حق با رهام است. او به راستی یک رعیت است و شبیه رعیت رفتار می‌کند. به دستان کثیفش نگاه می‌کنم. احساس بدی پیدا می‌کنم. بهتر است بیش از این این‌جا نمانم. بلند می‌شوم:

- من گرسنه نیستم. - دست ناوبر اوستا را می‌گیرم. - به اتاق من بریم پدر؟

به آرامی بلند می‌شود. دستش را می‌گیرم و به همراهش از ایوان بیرون می‌روم. از آرش که دور می‌شویم می‌پرسم:

- به نظر شما می‌تونم بهش اعتماد کنم؟

- هنوز این مرد رو نمی‌شناسم.

- یعنی با چشمان ویژه‌ای هم که دارید چیزی ندیدید؟

- فقط حضور مردی دل شکسته رو احساس کردم. مردی که از این دنیا خسته‌ست.

- اما داشت می خندید.
- خندیدن تنها نشانه شادی نیست. گاهی نشانه فرار از غمی بزرگه.
- من هم غم‌های بزرگی دارم، اما نمی خندم پدر.
- چون زندگی رو آسان نمی گیری. به خدا هم امید نداری.
- خدا. - پوزخندی می زنم. - فعلا با هم قهر هستیم.
- پس باور داری وجود داره که قهر می کنی. خوشحالم پیداش کردی.
- چه پیدا کردنی؟ کاش این خدای سنگدل رو پیدا نمی کردم.
- ناوبر اوستا دستم را رها می کند و روی پله جلوی اتاقم می نشیند. می خواهم بلندش کنم و او را به داخل راهنمایی کنم، اما مانع می شود. مرا نیز کنارش می نشاند. پس از سکوتی کوتاه می گوید:
- من اشتباهی کردم آرتمیس.
- چه اشتباهی پدر؟
- من به تو گفتم اگر در مسیر نیکی قدم برداری، اهورامزدا تمام نیکی رو به سمت می فرسته. درست گفتم، اما کامل نگفتم. فراموش کردم بگم گاهی این طور نمیشه. گاهی بنا بر آزمایشه. اصلا گاهی بناست که نیکی دیرتر به ما برسه. یا به شکلی دیگه بر سر راه ما ظاهر بشه. در مورد بدی هم همینه.

کسی که در مسیر بدی قدم برمی‌داره، تنها بدی نصیبش همیشه. گاهی به نیکی‌هایی می‌رسه.

- پس در یک جمله بگید هیچ عدالتی وجود نداره.

- عدالتی که ما انتظار داریم وجود نداره. فکر می‌کنی من چه خطایی مرتکب شده بودم که در هفده سالگی چشمانم رو از دست دادم؟ چه خطایی چنین تاوان بزرگی داره؟

- چطور این شرایط رو پذیرفتید؟

- پذیرفتم که من خدا نیستم. حتما اهورامزدا دلیلی داشته و عدالتی داره که تعریف متفاوتی از ما داره. سرنوشت هم به دلایلی وجود داره.

- سرنوشت... - به یاد آرش می‌افتم. - به یاد دارید همیشه می‌گفتید سرنوشت من در تیرگان نوشته شده؟
- البته.

- این دزد دریایی هم نام آرشه، صاحب روزتیر. اگر من امروز به آرش اعتماد کنم و نقشه رو به دست بیارم، سرنوشتم زیرورو میشه. پس می‌تونه به این معنی باشه که باید به آرش اعتماد کنم و همین سرنوشت منه؟
- نه.

- نه؟! -

- در سرنوشت تو تنها نوشته شده بود که با آرش روبه‌رو بشی.

ملاقات با آرش به دست تو نبود، اما این که بخشی از زندگی تو باشه، به دست خودته.

- یعنی اگر به اشتباه به آرش اعتماد کنم و شکست بخورم، تقصر خود منه؟
- درسته.

- و اگر اعتماد کنم و پیروز بشم، باید سپاسگزار اهورامزدایی باشم که این سرنوشت رو برام نوشته و آرش رو سر راهم قرار داده؟!

- چرا انقدر تلاش می کنی اهورامزدا رو بد بینی؟
- اتفاقا من می خوام اهورامزدا رو خوب بینم. گاهی واقعا دوست دارم باور کنم اهورامزدایی وجود داره که خوبی ها رو رقم می زنه، اما نمیشه. بدتر این که گاهی دوست دارم باور کنم همه خوبی ها نتیجه تلاش خودمه. باز هم نمیشه. من دوست داشتم جمله شما واقعی باشه. اهورامزدا نیکی رو برای انسان های نیک بفرسته، بدی رو برای انسان های بد. یا حداقل نیکی رو برای انسان های بد بفرسته. تو این دنیا انسان های ظالم به راحتی مقابل چشمان مظلوم پاداش می گیرن. ناعادلانه نیست؟

- تو چرا ظلم نمی کنی؟- مکث می کند.- اگر بتونی با ظالمانه کشتن یک نفر به عنوانی بررسی، این کار رو می کنی؟
- البته که نه.

- این کار رو نمی کنی چون به چیزهایی اعتقاد داری. به انسانیت، به پاکی روح، به جهانی دیگه، یا حتی به اهورامزدا، اما عده ای اعتقاد ندارن. عده ای روح شون رو به اهریمن فروختن. انسانیت، پاکی روح، بهشت، زندگی ابدی، شادی و پیروزی اهورامزدا رو فروختن. این بها رو دادن و به چیزهایی رسیدن. تو حاضر هستی این بها رو پردازی و به مقامی مثل دریا سالاری بررسی؟
- نه.

- پس نپرس چرا اهورامزدا به انسان های بد نیکی هایی میده. این انسان ها بهاش رو پرداختن. البته کاش این معامله انجام نمیشد. کاش اهورامزدا همون طور که به ما انسان های نیک سخت می گیره به اون ها هم سخت می گرفت.

- دارید همه باورهای من رو به هم می ریزید. هر روز حرف تازه ای می گید. هر روز من رو آشفته تر می کنید.

- اشکالی داره؟- لبخند می زند.- باورها به هم می ریزن و بعد آرام آرام از نو ساخته میشن. تو از چه چیزی می ترسی؟
- می ترسم این دنیا رو سخت تر از چیزی که الان هست ببینم.

من هنوز امید دارم روزهای شادتری از راه برسند. امید دارم سرنوشتم دست خودم باشه. اگر باور کنم که نیست...

- در این دنیا هیچ چیز کامل نیست. حتی اگر کامل باشه پایدار نیست. غم و شادی با هم و سختی و آسانی با هم. این ذات دنیا و ذات خواسته انسانه. تو شادی رو در دریا سالار شدن می بینی و سختی های زیادی می کشی. بعد که به این مقام می رسی، تنها چند روز خوشحال هستی. باز خواسته ای دیگه و سختی های دیگه. اگر دقت کنی این سختی ها هم به انتخاب خودته.

- انتخاب من نبود که بعد از مبارزه ای سخت شهرناز مقابلم ظاهر بشه.

- اما انتخاب تو بود که دریا سالار باشی و در این راه سختی بکشی. تو سختی کشیدن رو انتخاب کردی. و گاهی سختی ها از آنچه انتظار داری بیشتر میشه. باز دوباره تصمیم با توئه. تسلیم بشی یا ادامه بدی؟ تو انتخاب نکردی این طور آسیب ببینی، اما حالا انتخاب می کنی چطور با این آسیب روبه رو بشی.

- خیلی سخته پدر.

- اما کمک هایی هم از راه می رسه. لبخند می زند. به سختی این دزد دریایی رو تحمل می کنی، نه؟

- این همه صحبت کردیم و دوباره به آرش رسیدیم.
- فکر می‌کنم دوست داشتنی در موردش صحبت کنی.
- دوست داشتم؟ آری. دوست داشتم، اما پیش از آن که ناوبر اوستا این جملات را بر زبان بیاورد و ذهنم را درگیر کند. الان باید به کدام یک از جملاتش فکر کنم؟ با کدام یک مخالفت کنم؟ بعید می‌دانم بتوانم افکارم را مرتب کنم و به نتیجه‌ی درستی برسم. همان بهتر که در مورد آرش صحبت کنم:
- آرش گاهی رفتارهایی می‌کند که شبیه ما نیست. واقعا شبیه یک دزده.
- چون سال‌ها دزد بوده و یک شبه تغییر نمی‌کند.
- اعتماد به چنین آدمی سخت نیست؟
- سخت هست، اما تو بهش اعتماد کردی.
- هنوز در تردیدم.
- اعتماد کردی فقط می‌ترسی اشتباه کرده باشی.
- خوب احساسات من رو می‌فهمید. - گردنبند تیر و کمان را در دست می‌گیرم. - واقعا احساس می‌کنم آدم خوبی، اما کمی از این قضاوت می‌ترسم.
- دوست داری بدونی سرنوشتش در چه روزی نوشته شده؟
- مثل من اهل تیرگانه؟
- تیرگان نیست. مهرگانه.

- مهرگان^{۵۸}، روز عشق. - چشمانم را جمع می‌کنم. - برای یک دزد دریایی زیادی ملایم نیست؟

ناوبر اوستا می‌خندد. من نیز لبخند می‌زنم. پس از بحث طولانی‌مان به این لبخند نیاز دارم. می‌خواهم بیشتر بخندم، اما احساس می‌کنم کسی به ما نزدیک می‌شود. سرم را بلند می‌کنم. شهرناز را می‌بینم. لبخند بر لبانم خشک می‌شود. لحظه‌ای در چهره‌اش دقیق می‌شود. به راستی خودش است. بلند می‌شوم. شمشیرم را بیرون می‌آورم و روی گردنش می‌گذارم. به سختی می‌گوید:

- می‌دونم عصبانی هستید. من فقط اومدم با شما صحبت کنم.

- ولی من نمی‌خوام صحبتی بشنوم.

- دریادار آرتمیس! من چاره‌ای...

- گفتم نمی‌خوام بشنوم. این جا محدوده من و جایی برای خیانت کارها نداره. سریع ترو بیرون.

- خواهش می‌کنم دریادار. اگر...

- نگهبان‌ها؟ - به من نگاه می‌کنند. - این دختر رو بیرون کنید.

به سمت مان می‌آیند. شهرناز به من نزدیک می‌شود. همچنان التماس می‌کند. توجهی نمی‌کنم. نگهبانان او را می‌گیرند. پیش از آن که بیرون بروند، ناوبر اوستا صدایشان می‌زند. رو به

من می گوید:

- به این دختر زمانی برای صحبت بده.
- اما شما نمی دونید این دختر چه کاری انجام داده.
- از سمت دیگر صدای آرش را می شنوم:
- هر کاری کرده باشه حق داره از خودش دفاع کنه.
- او را در چهارچوب در می بینم. از ایوان خارج می شود و در کنارم می ایستد. ناوبر اوستا می گوید:
- درست می‌گه. فرصتی برای دفاع بده.
- نمی توانم با پدر مخالفت کنم. دستور می دهم رهایش کنند.
- نگهبانان عقب می روند. شهرناز جلو می آید. مقابلم زانو می زند:
- من چاره‌ای نداشتم. اگر در دادگاه سوگند نمی خوردم، من رو به دهکده می بردن. من مثل شما قوی نیستم. باید این کار رو می کردم تا من رو رها کنن.
- سوگند دروغ تو چه سودی برای خانواده همسرت داشت؟
- یک نفر از دربار در ازای شکایت از شما صد سکه داد.
- چه جالب! فکر نمی کردم دشمنانم برای شکست من انقدر خرج کنن.
- پس ممکنه من رو ببخشید و در کشتی بپذیرید؟
- نه. ممکن نیست.

- من این کار رو کردم تا بتونم آزاد باشم. باور کنید اگر چاره‌ای داشتم...

- باور می‌کنم. حتی تو رو درک می‌کنم. ضعف و ناتوانی در برابر سنت‌های تعریف شده رو خیلی خوب درک می‌کنم، اما نمی‌تونم بهت اعتماد کنم. تو یک بار من رو فروختی. حتی اگر به بهای آزادیت باشه، تو خودت رو به من ترجیح دادی. چه تضمینی وجود داره بار دیگه این اتفاق تکرار نشه؟

- این تضمین که من دیگه آزادم. اگر در کشتی شما باشم، مجبور نمیشم علیه شما کاری کنم.

- چرا مجبور نمیشی؟ دشمنان من با وعده تازهای به سراغت میان و به بهای دیگه‌ای با تو معامله می‌کنن. چه تضمینی وجود داره دوباره به من خیانت نکنی؟

آرش مقابلم قرار می‌گیرد. پیش از آن که شهرناز حرفی بزند می‌گوید:

- من تضمین می‌کنم.

- تو؟- پوزخندی می‌زنم.- یک نفر باید تضمین خودت رو بکنه دزد دریایی.

- چرا انقدر خشن هستی؟ واقعا هیچ مهربانی‌ای در وجود تو نیست؟

- هست. ولی برای آدم‌های درست هست. نه برای دروغ‌گوها

و خیانت کارها.

- پدرم می گفت به همه آدم ها باید فرصت دوباره داد. کسی که یک بار خطا می کنه قابل اعتمادترین.

- پدرت این رو می گفت، اما تو چطور؟ اگر جای من بودی، با کسی که با سوگند دروغ به تو آسیب زده، چی کار می کردی؟
- می بخشیدم و فرصت جبران می دادم.

- خب تو زیادی مهربان و خوشبینی.

- همیشه تو هم باشی؟- اخم می کند.- به خاطر دختر بودن
نه، به خاطر انسان بودن... هیچ مهربانی ای در قلب تو وجود
نداره آرتمیس؟

- گفتم که. من مهربانی رو خرج آدم های درست می کنم.

- این ساده ترین کاره. بخشیدن آدم های خوب که کاری
نداره. بخشیدن آدم های بد نشانه مهربانیه.
- این رو هم پدرت گفته؟

- نه. خودم میگم.

می خواهم به بحث با او ادامه دهم، اما لحظه ای مکث
می کنم. آرش اشتباه نمی گوید. البته جملاتش درست هم
نیستند. بیشتر به شعار می مانند. برمی گردم و چند قدم راه
می روم. می توانم این بار نصیحتش را بپذیرم و شهرناز را
ببخشم، اما نباید چنین کنم. نباید اجازه دهم بار دیگر مرا

نصیحت کند. فکری به ذهنم می‌رسد. می‌توانم کاری کنم که
مهربان باشم و در عین حال جدی‌ترم را نیز نشان دهم.
برمی‌گردم. میان آرش و شهرناز می‌ایستم:
- به یک شرط می‌بخشم. اگر بار دیگه خطایی از شهرناز سر
بزنه - به آرش خیره می‌شوم. - تو رو هم مجازات می‌کنم.
- قبول می‌کنم.

- چقدر جدی و مصمم!

- من مثل تو جدی هستم، اما جوانمردی رو فراموش
نمی‌کنم.

سرم را چند بار به بالا و پایین تکان می‌دهم. بی‌درنگ
خدمتگذار مهمانسرا را صدا می‌کنم و دستور می‌دهم اتاقی
برای شهرناز آماده کند. سپس به سمت آرش می‌روم. در
کنارش می‌ایستم و آرام می‌گویم:

- نصیحتت رو پذیرفتم. تو هم نصیحتی از من بپذیر. هرگز
مقابل رییس‌ت نیست. به ویژه اگر یک دختر مثل آرتمیس
باشه.

- اما من مقابلت نیستم. الان کنارتم.

- پس در بازی با کلمات هم مهارت داری.

- چرا انقدر آدم‌ها رو بد می‌بینی؟

- اگر بد می‌دیدم، تو الان این‌جا نبودی. من خوبی‌های تو رو

دیدم که پذیرفتمت.

- الان هم ببین. خوبی من که کمک می‌کنم درست تصمیم
بگیری و خوبی این دختر که جلوت زانو زده.

- تو من رو درست نمی‌شناسی. این دختر رو هم نمی‌شناسی.
- پس فرصت بده که همدیگه رو بشناسیم.

- من این فرصت رو دادم. حالا نوبت توئه. هم‌زمان که شهرناز
رو می‌شناسی، مراقب باش خطایی نبینی. چون در این
صورت باید با هر دوی شما خداحافظی کنم.

آرش دهانش را باز می‌کند. پیش از آن که حرفی بزند
برمی‌گردد. از کنار ناوبر اوستا عبور می‌کنم. بلند شب به‌خیر
می‌گویم و وارد اتاقم می‌شوم. در را محکم پشت سرم
می‌بندم. می‌خواهم بابت تمام شدن امشب خوشحال باشم
که از پشت در صدای شب به‌خیر آرش را می‌شنوم. به راستی
باهوش‌ترین دزد دنیا بر سر راه من قرار گرفته است. هرگز
دوست نداشتم زیردستانی باهوش، لجباز و مغرور داشته
باشم. بدتر آن که لبخندی نیز بر لب بیاورند و مهربان و
شوخ طبع جلوه کنند. چطور می‌توانم چنین مردی را مهار
کنم؟ باید سریع‌تر راهی پیدا کنم. روسری را از سرم برمی‌دارم
و به سمت تخت می‌روم. بعد از یک روز سخت و طولانی،
خواب بهترین هدیه است. خوشحالم که می‌توانم آن را به

آرتمیس؛ رویایی به وسعت دریا | ۱۳. مراقب دخترما باش

خود هدیه دهم.

۱۴. تو واقعا یک دختری

به سختی در آینه نگاه می‌کنم. به راستی مردان چنین صورتی را بیشتر می‌پسندند؟ پلک‌هایم با رنگ سرمه‌ای تیره شده‌اند. لبانم قرمز هستند. گونه‌هایم سرخ شده‌اند. موهای مشکی بلندی نیز بر سر دارم. واقعا شبیه مترسک شده‌ام. آهی می‌کشم و نگاهم را از آینه می‌گیرم. سنجاق‌های روی سرم را بررسی می‌کنم. آن‌ها را محکم می‌کنم تا دسته‌های مواز سرم نیفتند. چیزی به پنجره می‌خورد. جلو می‌روم. پنجره را باز می‌کنم. رهام است. نامه‌ای را به سمتم می‌گیرد:

- برنامه تغییر کرده.

بی‌درنگ نامه را باز می‌کنم. از آرش است. نوشته است نقشه در کشتی نیست و در برج کنار ساحل پنهان شده است. باید در کشتی منتظر بمانم تا به سراغم بیاید. نامه را کنار می‌گذارم. عصبانیت و نگرانی را با هم احساس می‌کنم. چند بار به او تذکر دادم همه چیز را بررسی کند. چطور اشتباه کرده است؟ صدای تاجر را می‌شنوم. باید زودتر به بقیه زنان ملحق شوم. می‌خواهم بروم که رهام می‌گوید:

- هنوز می‌تونی منصرف بشی.

- می‌خوای جای آپولون رو پر کنی؟

- اگر حق با آپولون باشه، اگر این جسارت زیاده‌روی باشه...

- تو فقط به دژ ساحلی برو و منتظر باش.

- اگر تا صبح خبری نشد...

در باز می شود. رهام کنار می رود. یکی از زنان وارد می شود. بی درنگ پنجره را می بندم و پرده را می کشم. روسری نازک را روی سرم می اندازم و به دنبال زن به راه می افتم. بیرون عمارت، کاروان کوچکی را می بینم. پنج کارگر در کنار ارا به ها و چهار زن پشت سرشان ایستاده اند. هر چهار زن لباسی شبیه به من دارند. تاجر نیز به همراه دو محافظ پیشاپیش همه ایستاده است. به جمع شان ملحق می شوم. به راه می افتم. به نزدیک ساحل می رسیم. یکی از زنان می پرسد:

- تو واقعا معشوقه هستی؟

جالب است که خود را این طور خطاب می کنند. به هر حال نسبت به فاحشه و تن فروش عبارت ملایم تری است. سوالش را با سوالی دیگر پاسخ می دهم:

- برای معشوقه بودن به اندازه کافی زیبا نیستم؟

- زیبا هستی ولی جنس زیباییت فرق می کنه. مثل دختری هستی که چشم هیچ مردی بهش نیفتاده.

- شاید چون تازه وارد این کار شدم.

پاسخی نمی دهد. جلو می رود و در کنار باقی زنان قرار می گیرد. تلاش می کنم با فاصله از آنها قدم بردارم. نباید

بفهمند از جنس خودشان نیستم. پس از مسافتی طولانی به دزدان دریایی می‌رسیم. همان‌طور که آرش می‌گفت با فاصله از کشتی ایستاده‌اند و عبور همه را بررسی می‌کنند. تاجر صحبتی با آن‌ها می‌کند. یکی از دزدان جلو می‌آید و داخل ارابه‌ها را بررسی می‌کند. سپس اجازه عبور می‌دهد. بالاخره وارد محدوده دزدان می‌شویم. جلوتر می‌رویم. در نزدیکی کشتی دو نفر مقابل مان می‌ایستند. آرش را می‌بینم. احساس آرامش می‌کنم. مردی که کنارش ایستاده است جلو می‌آید. به تاجر و کارگران اشاره می‌کند وارد کشتی شوند. سپس نگاهی به ما می‌اندازد و به یکی از زنان دستور می‌دهد کنار رود. رو به آرش می‌گوید:

- تو این زن رو به اتاق رییس ببر.

- چرا این زن؟ - به من اشاره می‌کند. - این یکی بهتر نیست؟

- تو تازه اومدی. دخالت نکن.

آرش مخالفتی نمی‌کند. در کنار زن به راه می‌افتد. دلم در هم می‌پیچد. یعنی برای این اتفاق برنامه‌ریزی کرده است؟ یا خودم باید راهی پیدا کنم؟ در حالی که وارد کشتی می‌شوم دستم را روی کمرم می‌کشم. خنجرم را لمس می‌کنم. آرام می‌شوم. پایم را نیز کمی بلند می‌کنم. مطمئن می‌شوم خنجر دوم هنوز به مچ پایم وصل است. تلاش می‌کنم چهره‌ام آرام

باشد. روی عرشه تاجر را می بینم. مشغول شمردن سکه هایی است که در دست دارد. دزد دریایی اشاره می کند از پله ها پایین رویم. تاجر سکه ها را در کیسه می ریزد و می گوید:

- ظهر میام و می برم شون.

سپس به راحتی ما را رها می کند و می رود. به زنانی که کنارم ایستاده اند نگاه می کنم. تنها من در میان شان نگران هستم. به همراه شان از پله ها پایین می روم. تمام اتفاقات ممکن را مرور می کنم و برای هر کدام راه مقابله ای در نظر می گیرم. دزد دریایی می ایستد. کنار می رود و راهرویی را نشان می دهد. زنان جلو می روند. می خواهم به همراه شان بروم، اما مانع می شود. دری را نشان می دهد:

- تو این جا منتظر باش تا برگردم.

نمی دانم جدا شدن از باقی زنان برایم خوب است یا نه. امیدوارم خوب باشد. وارد اتاق می شوم. در پشت سرم بسته می شود. نگاهی به اطراف می اندازم. کسی را نمی بینم. پس هنوز لازم نیست با مردی روبه رو شوم. همین یک پیروزی به حساب می آید. مدتی سپری می شود. دوست دارم جایی بنشینم، اما پشیمان می شوم. از تخت فاصله می گیرم و کنار دیوار می ایستم. بالاخره صدایی می شنوم. در باز می شود. همان دزد دریایی وارد می شود. در را می بندد و به من نزدیک

می‌شود. پاهایم می‌لرزند. دستی روی صورتم می‌کشد و می‌پرسد:

- اهل کجا هستی؟

- کاریا. - ضربان قلبم را در گلویم احساس می‌کنم. - من ایونی هستم.

- چه اسمی داری؟

- آرت - نه. نمی‌خواهم نامم به زبان این مرد بیاید. - آفرودیت. - آفرودیت. - مکث می‌کند. - از زیبایی فاحشه‌های مصری شنیده بودم، اما ایونی نه. - دستش را روی بازوانم می‌کشد. - اندام زیبایی داری آفرودیت.

دیگر قابل تحمل به نظر نمی‌رسد. نمی‌توانم اجازه دهم هیچ مردی مرا این‌طور لمس کند. خود را عقب می‌کشم: - من نیاز دارم کمی تنها باشم.

- تنها باشی؟ - می‌خندد. - تو تازه کاری یا ایونی‌ها این‌طوری هستند؟

- هیچ کدوم. - به من نزدیک‌تر می‌شود. - برو عقب.

- دوست دارم بخندم، اما دارم عصبانی میشم.

- گوش کن دزد دریایی! بهت اخطار میدم به من نزدیک نشی و اجازه بدی تنها باشم. قول میدم کاری با تو نداشته باشم.

- تو دیوانه‌ای یا تازه کار؟ - اخم می‌کند. - هر چی که باشی

امشب برای منی.

جلو می‌آید و مرا به سمت خود می‌کشد. در لحظه‌ای که دستانش یقه لباسم را لمس می‌کنند خنجرم را بیرون می‌آورم و در قلبش فرومی‌کنم. پیش از آن که صدای فریادش بلند شود، روسری‌ام را دور دهانش می‌پیچم. پشت سرش می‌ایستم. روسری را محکم عقب می‌کشم. طولی نمی‌کشد که روی زمین می‌افتد. به دست و پایش نگاه می‌کنم. تکان نمی‌خورند. دستانم می‌لرزند. خم می‌شوم و به سختی گلویش را لمس می‌کنم. ضربان ندارد. به همین سادگی او را کشتم؟ آری. چون انتظار نداشت خنجری داشته باشم. بدون آن که فرصتی برای دفاع بدهم، او را کشتم. چطور توانستم؟ چشمانم پر از اشک می‌شوند. اولین بار است کسی را خارج از میدان نبرد می‌کشم. پاهایم می‌لرزند. تلاش می‌کنم آرام باشم. باید تظاهر کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است. هیچ مردی به من حمله نکرده است. گوش‌های من هیچ صحبتی را نشنیده‌اند. دستانم خنجری را بلند نکرده‌اند. می‌توانم تظاهر کنم؟ نه. نمی‌توانم. به زمان لازم دارم تا آرام شوم، اما بعید می‌دانم فرصت زیادی داشته باشم. باید سریع‌تر از اتاق بیرون بروم. فقط باید روسری‌ام را بردارم. به جنازه دزد دریایی نگاه می‌کنم. تلاش می‌کنم به دنبال خنجرم نگردم. انگار که اصلاً

خنجری نداشته‌ام. انگار اصلاً این دزد دریایی را ندیده‌ام. انگار او مرا لمس نکرده است و... چرا دوباره دارم به آن لحظات فکر می‌کنم؟ مگر قرار نشد تصور کنم هیچ اتفاقی نیفتاده است؟ سخت است، اما شدنی است. شدنی هم نباشد اهمیتی ندارد. من آن را ممکن می‌کنم. دستانم را دراز می‌کنم و روسری‌ام را از روی صورتش برمی‌دارم. حتی نمی‌خواهم این روسری را لمس کنم، اما چاره‌ای ندارم. باید آن را بر سر بیندازم. به سختی بلند می‌شوم و از اتاق بیرون می‌روم. آرام برمی‌گردم تا از پله‌ها بالا روم. صدایی می‌شنوم:

- تو کی هستی؟

به سمت راهرو برمی‌گردم. یک دزد دریایی است. آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم و لبخندی بر لب می‌آورم:

- گفتن برایشون... آب ببرم.

- برو طبقه پایین.

به طرف دیگر راهرو اشاره می‌کند. می‌خواهم از کنارش عبور کنم که دستم را می‌گیرد. اخمی را در چهره‌اش می‌بینم. نگاهش را دنبال می‌کنم. روی روسری‌ام لکه‌ای خون است. چطور متوجه آن نشدم؟ می‌پرسد:

- این چیه؟

پیش از آن که پاسخ دهم از من فاصله می‌گیرد و وارد اتاق

می‌شود. باید فرار کنم. به سمت پله‌ها می‌روم، اما او زودتر برمی‌گردد. شمشیرش را با عصبانیت درمی‌آورد. یک قدم عقب می‌روم. لحظه‌ای سرش را برمی‌گرداند. به بالای پله‌ها نگاه می‌کند و رو به کسی که نمی‌بینم می‌گوید:

- بچه‌ها رو خبر کن. این زن مرداس رو با خنجر زده.

سپس خیز برمی‌دارد و به سمتم می‌آید. خنجر دوم را از مچ پایم بیرون می‌آورم. پاهایم می‌لرزند. چرا می‌لرزند؟ چرا پس از پنج سال انقدر ترسیده‌ام؟ لرزش دستم را مهار می‌کنم و برای دفاع آماده می‌شوم. پیش از آن که به من برسد دستی دور گردنش حلقه می‌شود. طولی نمی‌کشد که روی زمین می‌افتد. پشت سرش آرش را می‌بینم. به سرعت خم می‌شود و دزد دریایی را بلند می‌کند. او را تا اتاق می‌کشد. سپس اشاره می‌کند به او ملحق شوم. به او؟ در آن اتاق؟ دوست ندارم بار دیگر واردش شوم. آرش دوباره اشاره می‌کند. نه. نمی‌توانم. اگر ذهنم را نیز راضی کنم جسمم راضی نمی‌شود. بعید می‌دانم پاهایم تکان بخورند. آرش نگاهی به اطراف می‌اندازد و به سمتم می‌آید. دستم را می‌گیرد و به داخل اتاق می‌کشد. در را می‌بندد و آن را قفل می‌کند. به دیوار تکیه می‌دهم. چشمانم را می‌بندم و تلاش می‌کنم آرام نفس بکشم. می‌پرسد:

- حالت خوبه؟

پاسخی نمی‌دهم. همچنان چشمانم را بسته نگه می‌دارم. صدای نفس‌های سنگینم را در گوشم می‌شنوم. با تردید می‌گوید:

- واقعا مرداس رو کشتی؟

مرداس... مردی که به من حمله کرد... حالت تهوع پیدا می‌کنم. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. سطلی را می‌بینم. به سمتش می‌روم و در آن خم می‌شوم. از ظهر چیزی نخورده‌ام، اما هر چه در معده دارم بالا می‌آورم. دست آرش را روی کمرم احساس می‌کنم. بی‌درنگ او را کنار می‌زنم:

- به من دست نزن.

همچنان که روی سطل خم شده‌ام چند قطره اشک از چشمانم فرومی‌ریزد. آرش دوباره در کنارم قرار می‌گیرد:

- منظوری نداشتم. حتما خیلی ترسیدی که...

- ترس؟- با اخم به او نگاه می‌کنم.- ترجیح می‌دادم با کل مردان آتن تن به تن در میدان نبرد بجنگم تا با یک مرد تو این اتاق...

گلویم تیر می‌کشد. دستانم را روی صورتم می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم. همچنان تلاش می‌کنم نفس‌هایم آرام

- شوند،، اما موفق نمی شوم. صدای آرش را می شنوم:
- من معذرت می خوام. نباید تنهات می داشتم. اصلا نباید این پیشنهاد رو قبول می کردم.
- پیشنهاد... پیشنهادی که می تواند سرنوشتم را دگرگون کند. فقط کافی است به اهدافم فکر کنم. مثل همیشه خاطرات گذشته را با فکر به آینده جایگزین می کنم. من این جا هستم تا مقام دریا سالاری را به دست بیاورم. به خشایارشا فکر می کنم. به قولی که به او دادم، به سنجاق سینه‌ای که از او هدیه گرفتم، به ققنوس؛ همان پرنده افسانه‌ای که باید شبیهش باشم... نفس‌هایم آرام‌تر می شوند. پاهایم نیز کمتر می لرزند. آرش ادامه می دهد:
- حق با آپولون بود. تو نباید می اومدی. تو واقعا یک دختری. من فراموش کرده بودم...
- کافیه. - بغضم را فرومی خورم. - من فقط یک دختر نیستم.
- می دونم، اما معذرت می خوام. من نباید...
- انقدر نباید نگو. از بایدها بگو. الان باید چی کار کنیم؟ - با نگرانی به من نگاه می کند. - من خوبم. هر چیزی که بود تموم شد. حالا سریع‌تر بگو باید چی کار کنیم.
- باید به برج دیده‌بانی بریم.
- خب بریم.

- الان همیشه. عرشه کشتی شلوغه. باید صبر کنیم.
- برج دیده‌بانی مراقب داره؟
- مهم‌تر از مراقب، رئیس گرگینه. اتاق اون بالای برج.
- یعنی اونجا هم باید نقش فاحشه رو بازی کنم؟

- اونجا خودم هستم. تنهات نمی دارم.

لحظه‌ای به او نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چه احساسی باید داشته باشم. نگرانی، خشم، ترس... می‌توانم به آرش اعتماد کنم و با حضورش آرام باشم؟ بعید می‌دانم. در ادامه نیز ممکن است تنها باشم. همان‌طور که یک دزد دریایی را کشتم، دزد دریایی دیگری را نیز باید بکشم. باید ابتدا حرف‌های نفرت‌انگیزش را بشنوم، بعد مقابلش بایستم و او را بکشم. معده‌ام در هم می‌پیچد. عقب می‌روم. به دیوار تکیه می‌دهم. دستانم را روی شقیقه‌هایم می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم. آرام‌تر شده‌ام اما هنوز تنش اتفاقاتی را که پشت سر گذاشتم حس می‌کنم. آرش با تردید می‌پرسد:

- اذیت که نکرد؟

پاسخی نمی‌دهم. کنارم می‌نشیند. با تردید دستش را دراز می‌کند و روی کمرم می‌گذارد. باید از او فاصله بگیرم، اما انگار به گرمای دستش نیاز دارم. دوباره می‌پرسد:

- خیلی اذیت کرد؟

- نه.

- اما تو اون رو کشتی. حتما کاری کرده که...

- فرصت نکرد. دو جمله گفت و بعد. خنجرم توی قلبش فرورفت.

- خوبه.

- خوبه؟- با تعجب به او نگاه می‌کنم.- اولین باره آدمی رو خارج از میدان نبرد می‌کشم. من ناجوانمردی کردم.
- مرداس آدم خوبی نبود. پدرش رییس گرگین هم آدم خوبی نیست.

- قبلا می‌گفتی هیچ‌کس خوبی یا بدی مطلق نیست و یک دزد دریایی به اندازه یک دریا سالار حق زندگی داره.
- دزد دریایی‌ای که آدم خوبی باشه، مثل پدرم. نه گرگین و مرداس و افرادش. رییس گرگین پدر بزرگ من رو کشته.
- پس برای یک انتقام خانوادگی من رو به این‌جا آوردی.
- اگر فقط انتقام بود، خودم انجامش می‌دادم. ما برای نقشه این‌جا هستیم.

- و البته گرگین رو هم می‌کشیم، نه؟

پاسخی نمی‌دهد. دستش را کنار می‌زنم و رویم را برمی‌گردانم. پاهایم را در شکم جمع می‌کنم و دستانم را دور آن‌ها حلقه می‌کنم. چطور توانستم به آرش اعتماد کنم؟ می‌خواهد چیزی بگوید که دستم را به نشانه سکوت بلند می‌کنم و مانعش می‌شوم. مدتی در سکوت سپری می‌شود. سکوت و آرامشی که بسیار به آن نیاز دارم، اما بالاخره آرش سکوت را می‌شکند. بی‌مقدمه می‌گوید:

- پدر بزرگ من، کیان، دزد دریایی معروفی بود و کشتی بزرگی داشت. چهار دختر هم داشت. گرگین با دختر اول ازدواج کرد و پدرم سیاوش با دختر دوم. پدرم آدم ساده‌ای بود. چیز زیادی نداشت و چیز زیادی هم از دنیا نمی‌خواست. از بچگی کنار کیان آموزش دیده بود و مثل پسرش بود. همین برایش کافی بود. پدرم از این شرایط راضی بود، اما گرگین نه. گرگین خیلی فرق داشت.

ساکت می‌شود. انگار منتظر است واکنشی نشان دهم. دوست دارم ادامه داستان‌ش را بشنوم؟ لبانم را بر هم می‌فشارم. بدون آن که چیزی بگویم به سمتش برمی‌گردم. پرسشگرانه به او خیره می‌شوم و منتظر می‌مانم. لبخند کوچکی می‌زند. ادامه می‌دهد:

- پدر گرگین، مثل کیان، دزد دریایی بزرگی بود. دزدان دریایی قانونی دارن که وقتی رییس می‌میره، کشتی به پسرش می‌رسه. پدر گرگین زود مرد و این کشتی خیلی زود به گرگین رسید، اما برایش کافی نبود. طمع زیادی داشت و بیشتر می‌خواست. انتظار داشت به خاطر ازدواج با دختر اول کیان، کشتی دیگه‌ای به اموالش اضافه بشه. پس برای این که زودتر به میراثش برسه و از علاقه بیشتر کیان به پدرم جلوگیری کنه، کیان رو کشت، اما نمی‌دونست کیان از قبل کشتی رو به پدرم

داده.

- پس پدرت و گرگین با هم دشمن بودن.
- در ظاهر نه، اما منتظر فرصتی بودن تا همدیگه رو کنار بذارن. پدرم برای گرفتن انتقام و گرگین برای رسیدن به کشتی کیان.
- پس چطور تو الان این جا هستی؟ چرا گرگین پسر دشمنش رو پذیرفته؟
- چون کشتی کیان برای منه. بعد از پدرم باید به من می‌رسید، اما عموی من، تهماسب صاحب کشتی شد. حالا من از جاه‌طلبی گرگین استفاده کردم. قول دادم اگر کمک کنه عموم رو کنار بذارم، کشتی کیان رو بهش میدم و براش کار می‌کنم.
- چطور باور کرد؟
- چون حریصه. حرص آدم‌ها رو کور می‌کنه.
- آدم هر قدر حریص باشه، به پسر دشمنش اعتماد نمی‌کنه.
- اما اگر اون پسر رو بشناسه فرق می‌کنه. گرگین فکر می‌کنه من مثل پدرم ساده و راستگوئم و بر خلاف اون بی‌خیالم. برای همین کشتی کیان رو نمی‌خوام.
- ساده که نیستی. راستگو رو نمی‌دونم، اما واقعاً بی‌خیالی.
- ساده نیستم. راستگو نیستم. بی‌خیال هم نیستم، اما واقعاً

اون کشتی رو نمی خوام.

- چرا؟

- چون دزد بودن رو نمی خوام. من زمانی هم که پدرم جوانمردانه دزدی می کرد، دوست داشتم کار دیگه‌ای بکنم. من از روی ترس یا ساده‌لوحی کشتی رو به عموم ندادم. تسلیم شدم چون مطمئن نبودم بخوام رییس اون کشتی باشم.

- چرا این‌ها رو زودتر تعریف نکردی؟

- چرا باید تعریف می کردم؟ مگه سرنوشت یک دزد اهمیتی برای تو داره؟

- البته که اهمیت داره. دونستن این‌ها باعث میشه تو رو بهتر بشناسم. ساده‌تر بهت اعتماد کنم و درکت کنم.

- واقعاً داری میگی؟

- چرا انقدر عجیبه؟ فکر می‌کنی من یک دختر خشن و بی‌احساسم و بقیه هیچ ارزشی برام ندارن؟

- در ظاهر همین‌طور نیست؟

- تو هم در ظاهر ساده و بی‌خیال هستی، اما واقعاً نیستی.

- من از خودم گفتم. نشون دادم این‌طور نیستم، اما تو تا حالا از خودت نگفتی. از گذشته که هیچی نمیگی.

- چون دوست ندارم از گذشته‌ای که داشتم صحبت کنم.

- خب از افکارت بگو. ثابت کن خشن و بی احساس نیستی.

- مثلاً چی بگو؟

- بگو همین الان داری به چی فکر می کنی.

- به نقشه. به دریاسالاری. به خشایارشا. به خطراتی که باید

پشت سر بذاریم. به خطراتی که تا همین لحظه پشت سر

گذاشتیم. به تو هم خیلی فکر می کنم. به این که هنوز بهت

اعتماد ندارم... کمی فکر می کنم. و به خدا. خدایی که دارم

دنبالش می گردم. تو به اهورامزدا اعتقاد داری؟

- آره. من زرتشتی هستم.

- اما من نیستم. هنوز نمی تونم اهورامزدا رو بپرستم. انقدر تو

زندگی سختی کشیدم و بی عدالتی دیدم که نمی تونم

اهورامزدا رو مهربان ببینم. البته فرصتی بهش دادم. اگر

امشب به نقشه برسیم، باورش می کنم.

- یعنی چی؟

- یعنی اگر موفق بشیم، به اهورامزدا ایمان میارم. اگر نه، باور

می کنم خدای مهربانی مثل اهورامزدا وجود نداره.

- تو داری با اهورامزدا معامله می کنی؟!

- البته. اون باید قدمی برداره و لطفی به من بکنه تا من بتونم

مهربان ببینمش.

- تا حالا لطف نکرده؟

- فقط گاهی به من لطف کرده. مثلاً وقتی تو من رو نجات دادی، اما بعد از اون شب فقط اتفاقات بد افتاد. بدون هیچ عدالتی.

- زندگی همینه دیگه.

- به راحتی میگی زندگی همینه؟

- آره. برای همه همینه. مکث می‌کند. - یکی از سخت‌ترین لحظه‌های زندگی من نجات تو از کشتی کیان بود. از وقتی فهمیدم دختر هستی تا زمانی که کنار ساحل رهاش کردم، سخت بود، اما بعد احساس خوبی داشتم. الان که خیلی خوشحالم. اون سختی‌ها داره خیلی خوب تموم میشه.

- اگر خوب تموم نشه؟ اگر سختی هر روز و هر روز تکرار بشه؟

- من استقبال می‌کنم. برای من زندگی لحظه‌هایی که نفس می‌کشم نیست. لحظه‌هایی که از شدت هیجان نفسم بند میاد. مثل امشب. یا همون شبی که تو رو از کشتی نجات دادم. لحظه‌های خوبی میشن.

- حتی اگر موفق نشده باشی؟

- بالاخره میشم. من از کشتی فرار کردم تا زندگی جدیدی رو شروع کنم، اما سربازان هخامنشی دستگیرم کردن. ولی ببین الان این‌جام. موفق شدم.

- اگر نمی‌شدی، اگر من نجات نمی‌دادم، اگر می‌مردی...

- ناراضی نبودم. بالاخره لحظه‌های خوبی هم داشتم. - به من نگاه می‌کند. - آرتمیس من هنوز تو رو نمی‌شناسم، اما حقیقتی رو در موردت می‌دونم. تو بلد نیستی لذت ببری. فقط به هدف‌ت فکر می‌کنی. به نظرم بیا و از همین لحظه‌ها لذت ببر. از همین سختی‌هایی که می‌گی. از همین وضعیت‌مون. هیجان‌انگیز نیست؟

- دوست دارم بگم دیوانه‌ای، اما باید اعتراف کنم خیلی خوب صحبت می‌کنی. کتاب زیاد می‌خونی؟

- دزد دریایی و کتاب؟ - می‌خندد. - تا حالا کتاب نخوندم.

- پس چطور این صحبت‌ها رو یاد گرفتی؟

- با زندگی کردن. اگر واقعاً زندگی کنی، با تجربه یاد می‌گیری. تازه لذت هم می‌بری.

- از همین سختی‌ها؟

- آره. این دنیا با همین سختی‌ها خوبه. بذار از این‌جا زنده بیرون بریم. بهت یاد میدم چطور از زندگی لذت ببری.

بدون آن که منتظر پاسخم بماند بلند می‌شود. در را باز می‌کند و نگاهی به اطراف می‌اندازد. به صحبت‌هایش فکر می‌کنم. اولین بار است که با چنین آدمی روبه‌رو می‌شوم. چقدر عجیب و دوست‌داشتنی است. دوست‌داشتنی؟! آری. به راستی دوست‌داشتنی است. حتی اگر به او اعتماد نداشته باشم، باز هم نسبت به او احساس خوبی دارم. صدایم می‌زند و اشاره می‌کند به همراهش بروم. بلند می‌شوم. پشت سرش قرار می‌گیرم و پابه‌پایش حرکت می‌کنم. از راهرو عبور می‌کنیم و از پله‌ها بالا می‌رویم. از پشت عرشه می‌گذریم و از کشتی خارج می‌شویم. یکی از دزدان دریایی مقابل‌مان قرار می‌گیرد. به یاد لکه‌ خون روی روسری می‌افتم. دستم را بلند می‌کنم و آن را می‌پوشانم. آرش با اطمینان می‌گوید:

- رئیس گفت این دختر رو براش ببرم.

- قبلی چی شد؟

- نمی‌دونم. رئیس توضیح نداد.

دزد دریایی سرش را تکان می‌دهد و وارد کشتی می‌شود. به

راه می‌افتیم. پس از چند قدم می‌پرسم:

- واقعا نمی‌دونی اون زن کجاست؟

- پشت یکی از صخره‌ها بستمش.

- شوخی می‌کنی؟!!

- راه بهتری داشتی؟ باید از دستش خلاص می شدم.
- چطور می تونی انقدر ساده دروغ بگی؟
- اکثر دزدها راحت دروغ میگوین.
- چقدر خوب! چقدر خوشحالم که به یک دزد دروغگو اعتماد کردم.
- من دیگه دزد نیستم.
- دروغگو چطور؟
- می ایستد. منتظرم پاسخم را بدهد، اما چیزی نمی گوید. به برج دیده بانی اشاره می کند:
- لازم نیست کاری بکنی. فقط به اتاق رییس میری. من این پایین آتش روشن می کنم. رییس که بیرون اومد، اتاق رو بگرد. من هم خودم رو می رسونم. بعد نقشه رو پیدا می کنیم و فرار می کنیم.
- کشتن رییس چی میشه؟ مگه به فکر انتقام نبودى؟
- اول نقشه، بعد انتقام. اگر تونستیم، کارش رو تموم می کنیم.
- خوبه؟
- خوبه.
- دوباره به راه می افتیم. کمی بعد به برج می رسیم. سه نفر جلوی در ایستاده اند. آرش می خواهد به همراهم وارد شود، اما یکی از دزدان مانعش می شود. به همراه دزد از پله ها بالا

- راه بهتری داشتی؟ باید از دستش خلاص می شدم.
- چطور می تونی انقدر ساده دروغ بگی؟
- اکثر دزدها راحت دروغ میگوین.
- چقدر خوب! چقدر خوشحالم که به یک دزد دروغگو اعتماد کردم.
- من دیگه دزد نیستم.
- دروغگو چطور؟
- می ایستد. منتظرم پاسخم را بدهد، اما چیزی نمی گوید. به برج دیده بانی اشاره می کند:
- لازم نیست کاری بکنی. فقط به اتاق رییس میری. من این پایین آتش روشن می کنم. رییس که بیرون اومد، اتاق رو بگرد. من هم خودم رو می رسونم. بعد نقشه رو پیدا می کنیم و فرار می کنیم.
- کشتن رییس چی میشه؟ مگه به فکر انتقام نبودی؟
- اول نقشه، بعد انتقام. اگر تونستیم، کارش رو تموم می کنیم.
- خوبه؟
- خوبه.
- دوباره به راه می افتیم. کمی بعد به برج می رسیم. سه نفر جلوی در ایستاده اند. آرش می خواهد به همراهم وارد شود، اما یکی از دزدان مانعش می شود. به همراه دزد از پله ها بالا

می روم. به اتاق می رسم. دزد دریایی در را باز می کند و مرا به داخل می فرستد. در پشت سرم بسته می شود. دوباره به یاد لکه خون می افتم. چرا زودتر روسری را کنار نگذاشتم؟ بی درنگ آن را برمی دارم و در دست می فشارم. رییس گرگین با لبخند می گوید:

- زود شروع کردی.

دوباره حالت تهوع پیدا می کنم. به سختی لبخندی بر لب می آورم. نقشه های روی میز را کنار می گذارد. دو جام کوچک برمی دارد و آن ها را پر می کند:

- بیا بشین.

تلاش می کنم جلوی لرزش پایم را بگیرم. نقشه دریایی در همین اتاق است. تا پیروزی فاصله بسیار کمی دارم. به آرامی قدم برمی دارم و روی صندلی می نشینم. مدتی طولانی به من نگاه می کند. آزاردهنده ترین نگاهی است که تا به حال تجربه کرده ام. جام را به سمتم هل می دهد:

- صورت عجیبی داری.

- چون ایونی هستم.

- همه ایونی ها چنین اندامی دارن؟

تلاش می کنم ناراحتی در چهره ام مشخص نباشد. دریا سالار چاوش می گفت نباید هیچ نشانی از دلبری زنانه داشته باشم.

حالا بیش از همیشه علت سخت‌گیری‌اش را درک می‌کنم. امشب اولین و آخرین شبی است که چنین پیراهن تنگی می‌پوشم. رییس جامش را سر می‌کشد و دوباره آن را پر می‌کند. اشاره می‌کند من نیز بنوشم. با تردید جام را برمی‌دارم. چگونه می‌توانم آن را ننوشم؟ تمام توجه رییس به من است. به آرامی جام را بلند می‌کنم و جرعه‌ای می‌نوشم. صدای فریاد مردی را می‌شنوم:

- انبار... انبار آتش گرفته.

رییس بلند می‌شود. جرعه‌ای را که نوشیدم در جام می‌ریزم. لبانم را پاک می‌کنم و بی‌حرکت می‌ایستم. رییس در راهرو فریاد می‌زند. دزدی مقابلش قرار می‌گیرد:

- رییس انبار آتش گرفته.

- بقیه رو خبر کردی؟

- ممکنه توطئه باشه. دو نفر آتش رو خاموش می‌کنن و بقیه مراقب شما هستن.

- احمق! انبار همه دارایی ماست.

از اتاق بیرون می‌رود. دزد دریایی نگاهی به من می‌اندازد. رییس صدایش می‌زند. با عجله در را به رویم می‌بندد. می‌شنوم که از پشت آن را قفل می‌کند. چه بهتر! حالا اگر کسی بخواهد در را باز کند، از صدای قفل متوجه می‌شوم.

بی‌درنگ شروع به گشتن می‌کنم. ابتدا نقشه‌های روی میز را نگاه می‌کنم. میان‌شان نقشه اصلی را نمی‌یابم. به سراغ صندوق می‌روم و هر آنچه درونش است بیرون می‌ریزم. باز هم اثری از نقشه نمی‌بینم. صدای باز شدن قفل را می‌شنوم. خنجرم را بیرون می‌آورم و جلوی در می‌ایستم. آرش وارد می‌شود. نفس راحتی می‌کشم:

- تو صندوق و روی میز رو گشتم. نبود.

در را می‌بندد و به سراغ تخت می‌رود. من نیز وارد ایوان می‌شوم، اما چیزی نمی‌بینم. آرش صدایم می‌زند. خود را به او می‌رسانم. می‌پرسد:

- مطمئنی تو صندوق نبود؟

- آره. خوب گشتم.

دوباره می‌گردد، اما چیزی پیدا نمی‌کند. صدای رییس را از پایین می‌شنوم. انگار دارد از پله‌ها بالا می‌آید. آرش به سرعت کنار در پنهان می‌شود. خود را به میز می‌رسانم و کنارش می‌ایستم. در باز می‌شود. رییس با عصبانیت وارد می‌شود. می‌گوید:

- تو چرا هنوز این‌جا...

نگاهش به وسایلی می‌افتد که روی زمین ریخته است. جمله‌اش را ناتمام می‌گذارد. دستم را محکم می‌گیرد و به

سمت خود می کشد:

- داشتی چی کار می کردی؟

می خواهم خنجرم را دریاورم که آرش کنارم قرار می گیرد. مشتی به گرگین می زند و دستم را از دستش بیرون می کشد. گرگین شمشیرش را درمی آورد. آرش پیشقدم می شود و دوباره مشتی به صورتش می زند. روی زمین می افتد. آرش گردنش را می فشارد:

- بگو نقشه کجاست.

گرگین همچنان تقلا می کند. دستانش را روی بازوان آرش گذاشته و او را به عقب هل می دهد. در یک لحظه جایشان عوض می شود و گرگین روی آرش قرار می گیرد. دیگر منتظر نمی مانم. جلو می روم و خنجرم را در کتفش فرومی کنم. از درد فریاد می کشد. آرش او را کنار می زند. صدای مردی را می شنوم که نام رییس را صدا می زند. با عجله به سمت در می روم. آن را می بندم و قفل می کنم. آرش می گوید:

- بگو نقشه کجاست تا زنده بمونی.

- نمی تونی از این جا سالم بیرون بری.

- بگو کجاست!

کسی به در می زند و نام گرگین را صدا می کند. آرش بی درنگ دستش را روی دهانش می گذارد. گرگین همچنان تقلا

می‌کند. بعید می‌دانم حرفی بزند. کشتنش منطقی‌ترین کار است. جلو می‌روم. باید خنجرم را از کتفش دریاورم و ضربه‌ای کاری به او وارد کنم، اما آرش پیشقدم می‌شود و شمشیر را در شکمش فرومی‌کند. دزد دریایی محکم‌تر بر در می‌کوبد. آرش جنازه‌گرگین را رها می‌کند. طنابی را از کنار صندوق برمی‌دارد و وارد ایوان می‌شود. می‌پرسم:

- چی کار می‌کنی؟

- باید بریم.

- پس نقشه چی میشه؟

- بعدا پیدا می‌کنیم.

- بعدا؟! بعدی وجود نداره!

در ایوان می‌ایستد. یک سر طناب را به گوشه‌ای می‌بندد و سر دیگر را به تیری آویزان می‌کند. کمانش را بلند می‌کند. به راستی دارد برای رفتن آماده می‌شود! اما بدون نقشه که نمی‌توان رفت! بدون توجه به او اتاق را می‌گردم. دزدی که پشت در ایستاده است نام دزدان دیگر را صدا می‌زند. میز را کنار می‌کشم و زیرش را نگاه می‌کنم. دست آرش را روی بازویم احساس می‌کنم. می‌گویم:

- بدون نقشه نمیریم.

- اگر زنده باشیم می‌تونیم دنبال نقشه بگردیم، اما اگر

بمیریم...

- من بدون نقشه نمیرم.

دستم را محکم می کشد. پایم را روی زمین می فشارم و خود را عقب می کشم. تسلیم نمی شود. من نیز به تقلا ادامه می دهم. بار دیگر که پایم را بر زمین می فشارم، به داخل فرومی رود. تعادلم را از دست می دهم. آرش مرا می گیرد. در میچ پایم احساس درد می کنم. آن را بلند می کنم. چوب زیر پایم شکسته است. آرش تکه های چوب را کنار می زند. بسته ای پارچه ای را بیرون می آورد. با تعجب به من نگاه می کند. می خواهد بسته را باز کند که صدای وحشتناکی به گوش می رسد. انگار دارند با وسیله ای بر در می کوبند. آرش بسته را به دستم می دهد و به طرف ایوان می رود. دنبالش می روم. طنابی را در دست گرفته است. مسیرش را دنبال می کنم. به سقف خانه ای در دوردست می رسم. آرش پتویی را روی طناب می اندازد و چند بار محکم می کشد. به سمتم برمی گردد:

- بیا روی شونه من.

- می خوای چی کار کنی؟

- بیا. وقت نداریم.

دوباره مسیر طناب را دنبال می کنم. با ارتفاع زیادی از زمین

می گذرد. می گویم:

- تو دیوانه‌ای!

- انقدر حرف نزن. بیا من رو بگیر.

- ما با دزدها می جنگیم. از پله‌ها پایین میریم و...

در می شکند. نگاهم به دزدان دریایی می افتد. تعدادشان بسیار زیاد است. محال است بتوانیم بر آنها پیروز شویم. درنگ نمی کنم. پشت آرش قرار می گیرم. دستانم را دور گردنش حلقه می کنم و چشمانم را می بندم. آرش بی درنگ می پرد. باد سردی را روی صورتم حس می کنم. درون معده‌ام خالی می شود. هم‌زمان جریان باد در گوش‌هایم می پیچد. پاهایم نیز خنک می شوند. احساس عجیبی دارم. می خواهم کمی از آن لذت ببرم که آرش می پرد. دستانم را از دور گردنش باز می کنم. روی سقفی کاهی می افتم و پایین می روم. آرش مرا بلند می کند:

- خوبی؟

به سر تا پایم نگاه می کنم. خوب هستم. به یاد نقشه می افتم. آن را کنار پایم پیدا می کنم. برمی دارم. می خواهم بازش کنم اما آرش مانع می شود:

- باید زودتر اسب پیدا کنیم.

در انباری را که در آن افتاده‌ایم باز می کند. آرام بیرون می رویم.

در میان دهکده هستیم. آرش به خانه همسایه می‌رود. وارد اصطبل‌شان می‌شود. کمی بعد با یک اسب بیرون می‌آید. با تعجب می‌پرسم:

- داری اسب مردم رو می‌دزدی؟

- توقع داری این وقت شب اسب بخرم؟

- البته که باید بخریم. من سکه دارم. صحبت می‌کنیم و...

صدای بلند طبل به گوش می‌رسد. آرش روی اسب می‌پرد:

- سوار شو. الان مردم دهکده بیدار میشن.

نمی‌دانم چه کنم. فکری به ذهنم می‌رسد. می‌توانم بعدا اسب را برگردانم. آری. همین کار را می‌کنم. می‌خواهم سوار شوم، اما مچ پایم درد می‌گیرد. توجهی نمی‌کنم. خیز برمی‌دارم و پشت آرش می‌نشینم. اسب را به حرکت درمی‌آورد. از میان خانه‌های دهکده می‌گذریم. چند نفر از مردم ما را با دست نشان می‌دهند. آرش توجهی نمی‌کند. همچنان اسب را به جلو می‌رانند. بالاخره از دهکده خارج می‌شویم. در انتهای مسیر، چاپارخانه بندر دیده می‌شود. باید خوشحال باشم، اما از پشت سر صدای سم اسب‌ها را می‌شنوم. حتما عده‌ای دارند به دنبال ما می‌آیند. آرش همچنان به جلو می‌رانند. به نزدیکی چاپارخانه که می‌رسیم اسب را نگه می‌دارد. چند نگهبان جلو می‌آیند و دورمان را

می گیرند. آرش پایین می رود. نگهبان ارشد می پرسد:

- شما چه کسی هستید؟ مجوز دارید؟

نشان دریاداری را بیرون می آورم و به سمتش می گیرم:

- دریادار آرتمیس هستم.

نگاهش را از آرش می گیرد و به من خیره می شود. آرام از اسب

پایین می آیم. نشان را به دستش می دهم:

- من، دریادار آرتمیس، به فرمان پادشاه خشایارشا این جا

هستم. کسانی به دنبال ما هستن.- مسیر حرکت مان را نشان

می دهم.- آماده نبرد باشید.

نگهبان در سکوت به من خیره شده است. چرا هیچ واکنشی

نشان نمی دهد؟ با صدای بلند تکرار می کنم:

- آماده نبرد باشید.

به خود می آید. نشان را به دستم می دهد و به یکی از نگهبانان

می گوید ما را به داخل راهنمایی کند. وارد چاپارخانه

می شویم. از کنار اصطبل عبور می کنیم و به اتاقی می رسیم.

نگهبان پس از ادای احترام بیرون می رود. درنگ نمی کنم.

بسته پارچه‌ای را باز می کنم. تکه چرم بزرگی را می بینم. آن را

روی میزپهن می کنم. آرش می گوید:

- خودشه آرتمیس.

علامت‌های روی نقشه را دنبال می کنم. محل طوفان‌های

چند سال اخیر، مسیرهای دریایی جدید و از همه مهم‌تر بنادر کوچک کمتر شناخته شده. همه روی نقشه مشخص شده‌اند. به راستی خودش است. پس تلاش‌هایمان بی‌نتیجه نبوده است. در نقشه مقابلم کشتی رعد و مقام دریاسالاری را می‌بینم. رویایی که در این سال‌ها به خاطرش جنگیدم. و موفق شدم! باور نکردنی است، اما... به راستی موفق شدم! ناخودآگاه می‌خندم. سرم را بلند می‌کنم و به آرش نگاه می‌کنم. ناجی خشنی که در به دست آوردن نقشه به من کمک کرد. او نیز لبخند بر لب دارد. تردید نمی‌کنم. دستم را به سمتش دراز می‌کنم:

- به کشتی من خوش اومدی دریادار آرش.
- او نیز دستش را دراز می‌کند و دستم را می‌گیرد:
- در خدمتگزاری به شما حاضرم دریاسالار آرتمیس.
- دوباره می‌خندم. این بار آرش نیز همراهی‌ام می‌کند. نگهبانی وارد اتاق می‌شود:
- دریادار من رو ببخشید، اما ممکنه نتونیم از شما محافظت کنیم. بهتره سوار اسبی تازه نفس بشید و به دژ مرکزی برید.
- اسب‌ها رو آماده کنید.
- بله بانو- جمله‌اش را بی‌درنگ اصلاح می‌کند.- دریادار آرتمیس.

از اتاق خارج می‌شود. آرش دستمالی را به سمت می‌گیرد.
سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید:
- صورتت رو پاک کن.

پس به خاطر همین است که همه این‌طور رفتار می‌کنند.
دستمال را می‌گیرم. کوزه روی میز را برمی‌دارم. دستمال را
کمی خیس می‌کنم و روی صورتم می‌کشم. به رنگ صورتی و
سرمه‌ای درمی‌آید. به یاد موها می‌افتم. آن‌ها را نیز برمی‌دارم.
احساس سبکی می‌کنم. آرش صدایم می‌زند. همچنان
نگاهش را به زمین دوخته است. کمر بند پارچه‌ای‌اش را به
سمتم می‌گیرد:

- می‌تونی این رو روی سرت بندازی.
بعید می‌دانم انتخاب دیگری داشته باشم. پارچه را می‌گیرم.
آن را بر سرم می‌گذارم و طوری گره می‌زنم که بتوانم به راحتی
اسب سواری کنم. می‌گویم:

- می‌تونی سرت رو بلند کنی. - به من نگاه می‌کند. - تازه
آرتمیس شدم.
- خوب شدی.

- خوب از نظر چه کسی؟ - نقشه را برمی‌دارم. - امشب انقدر از
اندام و صورتم تعریف شنیدم که... - نقشه را در پارچه‌اش
می‌گذارم. - واقعا برای مردها متاسفم که زیبایی زن رو در این

چیزها می بینن. برای خودم هم خوشحالم که سالهاست به همه اینها نه گفتم.

- همه مردها اینطور نیستن.

- حتما می خوای از پدرت تعریف کنی.

- نظر خودم رو میگم. تو بدون اون رنگها خیلی - مکث می کند. - بهتری.

به صورتش نگاه می کنم. لبخند کوچکی دارد. دیگر نگاهش را از من نمی گیرد. نگاهی که قطعاً از جنس مردانی که امروز دیدم نیست، اما شبیه رهام و آپولون نیز نیست. نگاه تازه‌ای است. اخمی بر پیشانی‌ام می نشیند:

- تو داری من رو یک دختر می بینی.

- من؟ - لبخندش محو می شود. - نه. اصلاً. تو رو هر طور که هستی می بینم.

- یعنی چطور می بینی؟

- تو رو یک دختر... نه. یک دریا سالار جدی و خشن می بینم. و ترسناک.

- همین؟! - چشمانم را تنگ می کنم. - ما اتفاقات زیادی رو پشت سر گذاشتیم. تو هنوز من رو جدی و خشن می بینی؟ و ترسناک؟

- تو دوست داری چطور ببینم؟

- خب من آرتمیس هستم. دریاداری جدی...- کمی فکر می‌کنم.- مقابل دشمنان، خشن...- به راستی من چه صفاتی دارم؟- موقع عصبانیت ترسناک...- انگار شبیه همان صفات آرش شد.- و البته با دوستان مهربان.
- من هم سه مورد رو درست گفتم.
- تلاش می‌کند لبخندش را پنهان کند. باید عصبانی شوم و بازخواستش کنم، اما بیشتر دوست دارم بخندم. من نیز لبخندم را پنهان می‌کنم و با جدیت می‌پرسم:
- داری من رو مسخره می‌کنی؟
- نه. امشب دیدم چقدر مهربان و خوش‌قلب هستی.
- می‌تونم بپرسم دقیقاً چه کاری انجام دادم که من رو خوش‌قلب دیدی؟
- کارهای زیادی انجام دادی.
- مثلاً مرداس رو کشتم؟
- نه. کارهای دیگه.
- مثلاً چه کاری؟
- کمک کردی گرگین رو بکشم. با خوش‌قلبی به من کمک کردی.
- کمک در قتل؟! - البته.

- البته؟!

سرش را با آرامش بالا و پایین می برد. تلاش می کنم جدی باشم، اما نمی توانم. حالت چهره اش را که می بینم می خندم. آرش نیز می خندد. دوباره نگهبان وارد می شود. خبر می دهد که اسب ها آماده اند. نقشه را برمی دارم و به سمت در می روم. پیش از آن که خارج شویم آرش دستم را می گیرد. می ایستم. می گوید:

- باید چیزی رو بهت بگم آرتمیس.

- چه چیزی؟

- من تا حالا به خاطر رسیدن به مقام دریا سالاری بهت کمک می کردم، اما از حالا به بعد فرق می کنه. من واقعا دوست دارم بهت خدمت کنم.

- برای این حرف کمی زوده آرش. بعید می دونم بتونی به این دریا سالار جدی و خشن و ترسناک همیشه چشم بگی.

- و مهربان. گفתי با دوستانت مهربان هستی. من جزوشون نیستم؟

به یاد شبی می افتم که مرا نجات داد و به ساحل رساند. من هم روی پایم بلند شدم و گونه اش را بوسیدم. دوست دارم الان نیز چنین کنم، اما نه. آرش یک مرد است. آن هم یک مرد پارسی. باید مرزهایی میان مان باقی بماند. در ضمن هنوز

دوست من نیست. فقط ارزش زیادی برایم دارد. البته می دانم که یک دزد است. در دروغگویی مهارت دارد و گذشته ترسناکی را پشت سر گذاشته است، اما با این حال برایم قابل اعتماد است. عجیب است، اما قابل اعتماد است. دستم را بلند می کنم و روی بازویش می گذارم. می خواهم پاسخش را بدهم که نگهبان صدایمان می زند. دو اسب زین کرده آماده را می بینم. نباید بیش از این درنگ کنم. دستم را عقب می کشم و به سمت اسب ها می روم.

۱۵. رعیت یا اشراف‌زاده

اسب را نگه می‌دارم و پایین می‌آیم. آرش نیز در کنارم قرار می‌گیرد. پیش از آن که به دروازه کاخ نزدیک شویم، چند سرباز مقابل مان می‌ایستند. نشان دریاداری را نشان می‌دهم:

- دریادار آرتمیس هستم. باید با خشایارشا ملاقاتی داشته باشم.

یکی از سربازان نشان را می‌گیرد و به راه می‌افتد. دستانم را در هم حلقه می‌کنم و منتظر می‌مانم. آرش می‌پرسد:

- نگرانی؟

- کم و بیش.

- ممکنه پادشاه ما رو قبول نکنن؟

- معروفه که وقتی خشایارشا برای استراحت به کاخ پاسارگاد^{۵۹} میان، تمایلی ندارن درباریان رو ببینن. البته که ما رو می‌پذیرن، اما نگرانم ناراحت بشن.

- چرا ناراحت بشن؟ یا قبول می‌کنن یا نمی‌کنن.

- رابطه من و خشایارشا فرق می‌کنه. دوست ندارم با کار اشتباه من آزرده بشن.

- باید خوشحال بشن. تو نقشه دریایی رو...

انگشت اشاره‌ام را بلند می‌کنم و او را دعوت به سکوت می‌کنم. مطمئن می‌شوم نقشه به خوبی زیر شنل پنهان شده

- است. با صدای آرام ادامه می‌دهد:
- به خاطر همین باید خوشحال بشن.
 - اما رفتار خشایارشا قابل‌پیشبینی نیست. همین الان ممکنه به نشان تشکر مقام دریا سالاری رو به من ببخشن، ممکن هم هست به بهانه‌ای هرگز چنین کاری نکنن. باید صبر کنیم.
 - مگه بهت وعده ندادن؟
 - وعده یک پادشاه تا زمانی پابرجاست که به نفع پادشاهی خودش باشه. در غیر این صورت انگار هیچ وعده‌ای نداده.
 - پس شبیه اهورامزدا نیست.
 - چرا باید شبیه اهورامزدا باشه؟
 - چون همه می‌گن پادشاه سایه اهورامزداست. برای همین اطاعت از دستوراتش واجبه.
 - اما من تا به حال چنین چیزی نشنیدم.
 - مگه میشه؟ این اعتقاد همه مردمه.
 - بعید می‌دونم اشراف این‌طور فکر کنن. درباریان پادشاه رو مثل اهورامزدا بزرگ نمی‌بینن.
 - اما مردم عادی می‌بینن. البته به جز دزدان دریایی. اون‌ها پادشاه رو قبول ندارن.
 - پس به همین دلیل از کشتی‌های پادشاه دزدی می‌کنن.
 - برعکس. از کشتی‌ها دزدی می‌کنن؛ بعد برای این که عذاب

وجدان نداشته باشن، پادشاه رو سایه اهورامزدا نمی بینن.
پوزخندی می زند. به چهره آرام و متفکرش نگاه می کنم.
چندمین بار است که مرا با صحبت هایش شگفت زده می کند؟
چشمانم را تنگ می کنم و می گویم:

- آرش تو رعیت هستی، اما مثل نجیب زاده ها فکر می کنی.
هوش بالایی داری.

- واقعا میگی؟

- آره. البته مثل رعیت صحبت می کنی. آداب معاشرت و
تشریفات دربار رو نمی دونی. گاهی احترام هم نمی داری، اما
واقعا باهوش هستی. من اغلب نمی تونم با مردم عادی در
مورد چنین مسائلی صحبت کنم. حس می کنم اصلا
نمی فهمن، اما تو ذهن پیچیده ای داری.

- تا حالا کسی بهم نگفته بود.

- شاید چون با اشراف رابطه ای نداشته.

- آره. اولین باره بین اشراف هستم.

- بین اشراف بودن چطوره؟

- جالبه. خوش می گذره.

خوش می گذرد؟ خنده ام می گیرد. پیش از آن که پاسخش را
بدهم، سربازی مقابل مان می ایستد. در کنارش فرمانده
اردوان را می بینم. ادای احترام می کنم. نشان دریاداری را به

سمتم می‌گیرد:

- گفتم حضور شما رو به پادشاه اطلاع بدن. بعید می‌دونم پذیرن، اما می‌تونید در کاخ دروازه^{۶۰} منتظر بمونید.
- بله فرمانده.

به راه می‌افتد. پشت سرش حرکت می‌کنم و وارد کاخ می‌شوم. همان‌طور که انتظار داشتم پاسارگاد نیز زیبا و باشکوه است، اما ابهت پارسه را ندارد. مشخص است پاسارگاد را سال‌ها قبل ساخته‌اند. ستون‌های مرمرینش مرا به یاد کاخ‌مان در کاریا می‌اندازد. کاریا، هالیکارناس، باغ‌های زیتون، انجیر و فندق... مدت‌ها بود به یادشان نیفتاده بودم. چقدر دلتنگ‌شان هستم. از میان باغی می‌گذریم و بالاخره وارد کاخ دروازه می‌شویم. شباهت زیادی به دروازه‌کشورها در پارسه دارد. حتما خشایارشا به تقلید از کوروش بزرگ آن را ساخته است. فرمانده اردوان می‌گوید:

- منتظر باشید تا فرمان پادشاه رو بگیرم.

- سپاسگزارم.

فرمانده از در بیرون می‌رود. به آرش نگاه می‌کنم. به بالای سرمان خیره شده است. سرم را بلند می‌کنم. سقف این جا نیز همچون کاخ‌های پارسه، با روکش طلا تزیین شده است. می‌پرسم:

- به چه چیزی نگاه می‌کنی؟

- طلاست، نه؟

- البته.

- چقدر زیاد. - به اطراف نگاه می‌کند. - هخامنشیان چند کاخ دارن؟

- پارسه، پاسارگاد، شوش ^{۶۱}... من این سه جا رو می‌شناسم، اما تنها پارسه رو کامل دیدم که چندین کاخ داره. البته بزرگ‌تر و باشکوه‌تر از این جاست.

- باشکوه‌تر؟!

- البته! کوروش بزرگ بیشتر کاخ‌های پاسارگاد رو ساخته. به معماری بنا نگاه کن. از سنگ‌های مرمرینه. شبیه کاخ‌های لیدیه‌ست؛ اولین سرزمین خارجی که کوروش فتح کرد. حالا اگر به پارسه بیای، تفاوت معماری رو متوجه میشی. پارسه از همه سرزمین‌ها یادگار داره؛ مصر، بابل، لیدیه، کاریا و اکباتان. پادشاه داریوش معمارانی از همه این سرزمین‌ها جمع کرد تا کاخ‌های پارسه رو بسازه.

- تو همه این سرزمین‌ها رو دیدی؟

- لیدیه و کاریا رو دیدم. کاریا که سرزمین خود منه، لیدیه هم کنار ماست. خواهرم، آتنا، درپایتخت لیدیه زندگی می‌کنه. - خواهرت مثل تو کارهای عجیب می‌کنه؟

- نه. خواهرم یک زن عادیه. البته آتنا خوبه. عاقله، باسیاسته، رویاهایی هم داره، اما آفرودیت یک زن به معنای واقعیه. البته اگر تعریف زن بودن یک جا نشستن و زیبا بودن و ناز کردن باشه.

- این... آفرو... چی بود؟ - خنده‌ام می‌گیرد. - این چه کسیه؟
- آفرودیت. آتنا و آفرودیت خواهرهای بزرگ من هستن. من دو برادر دارم و دو خواهر. آپولون رو که دیدی. آرس هم برادر بزرگ منه که الان در کاریاست. - احساس می‌کنم چیزی در قلبم فشرده می‌شود. - مدت‌هاست هیچ کدوم رو ندیدم. حتی بهشون فکر نکردم، اما - صدایم می‌شکند. - انگار دلم براشون تنگ شده.

نفس عمیقی می‌کشم و قلبم را آرام می‌کنم. اتفاقی نیفتاده است. من این جا هستم، در انتظار فرمان خشایارشا. در انتظار آینده‌ای که به زودی به آن می‌رسم. پس چرا با فکر گذشته خود را آزرده می‌کنم؟ می‌گویم:

- تو از برادریا خواهرت بگو. همه دزد دریایی هستن؟
- من برادریا خواهر ندارم.
- مگه ممکنه؟

- قبل از من مادرم سه پسر به دنیا آورد، اما همه قبل از یک سالگی مردن. فقط من زنده موندم.

- چقدر عجیب. تو ناراحت نیستی که خواهر یا برادر نداری؟
- باید ناراحت باشم؟
- فکر می‌کنم آره. من نمی‌تونم تصور کنم آپولون نباشه. یا حتی آتنا و آفرودیت. خواهران خوبی نبودن، اما همین که بودن خوب بود. حداقل باعث میشد پدر همیشه حواسش به من نباشه. می‌تونستم پنهانی از آرس شمشیرزنی یاد بگیرم، با آتنا از کاخ بیرون برم و گاهی با شیطنت آفرودیت رو اذیت کنم. و خوشحال می‌شدم پدر نمی‌فهمید. حتی وقتی بزرگ‌تر شدیم هم حضورشون خوب بود. اگر آتنا یا آفرودیت نبودن، پدر من رو وادار می‌کرد برای تحکیم قدرتش با ساتراپی‌های همسایه ازدواج کنم.
- یعنی پدرت چنین آدمی بود؟
- پدر من هم مثل مردهای دیگه. با بقیه فرقی نداشت.
- اما گفته بودی پدرت باعث شد از کاریا به پارسه بیای.
- پدرم قبل از مرگ گفت فقط من می‌تونم کاریا رو نجات بدم. همین باعث شد شجاعت پیدا کنم و به پارسه پیام.
- فقط همین جمله؟
- این اولین جملهٔ محبت‌آمیزی بود که از پدرم شنیدم. خیلی اثرگذار بود.
- یعنی تا قبلش هیچ محبتی ندیده بودی؟

نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. به آرش که پدر بی‌نظیری داشته است بگویم پدرم هرگز برایم پدری نکرده است؟ نه. نمی‌توانم. احساس بسیار بدی پیدا می‌کنم. بهتر است سوالش را با سوال پاسخ دهم:

- چه اهمیتی داره؟ چرا این سوال رو می‌پرسی؟
- دزدان دریایی مثلی دارن که می‌گه آینده یک پسر رو پدرش می‌سازه. تو که آدم بزرگی شدی، باید پدر بزرگی داشته باشی.

- خب داشتم. همون یک جمله برای ساختن آینده کافی بود. وقتی شنیدم، تمام خاطرات بدی که داشتم فراموش کردم. باور کردم پدرم من رو می‌دید. فقط نشون نمی‌داد. بعضی از مردها این طور هستن. به دخترشون توجه نمی‌کنن.
- شاید همین طور باشه.

- تو که چنین پدری نیستی؟ به دخترت توجه می‌کنی؟

- پرنیان خیلی کوچک و دوست داشتتیه.
- همیشه بهش بگو. بگو که زیبا و دوست داشتتیه. خوشحال میشه.
- به تو نمی‌گفتن؟
- لبانم را بر هم می‌فشارم. حالتی را که در چهره‌اش می‌بینم دوست ندارم. نمی‌خواهم کسی برایم دلسوزی کند. با جدیت می‌گویم:
- من اصلاً نیازی به شنیدن این کلمات نداشتم. من همیشه آرتمیس بودم؛ قوی، نفوذناپذیر، و محکم.
- البته. مشخصه.
- دستانم را در هم حلقه می‌کنم و نگاهم را از آرش می‌گیرم. خاطرات گذشته تلاش می‌کنند ذهنم را پر کنند. با تک‌تک‌شان می‌جنگم. دوست ندارم به عقب برگردم. فقط باید آینده را مقابلم ببینم. خدمتکار حضور فرمانده اردوان را اعلام می‌کند. فرمانده وارد می‌شود:
- همراهم بیاید دریا دار آرتمیس.
- پشت سرش به راه می‌افتم. از کاخ دروازه خارج می‌شویم و به سمت کاخ اصلی می‌رویم. تا به حال این کاخ را ندیده‌ام، اما تعریفش را شنیده‌ام. می‌دانم که از پنجره جنوبی‌اش ستون‌های آرامگاه کوروش ^{۶۲} دیده می‌شوند. چقدر دوست

دارم این آرامگاه را ببینم. از میان چهار باغ می‌گذریم و بالاخره به کاخ می‌رسیم. با اجازه خشایارشا وارد می‌شویم. خشایارشا را که می‌بینم بی‌درنگ تعظیم می‌کنم. صدایش را می‌شنوم: - امیدوارم خبرهای خوبی داشته باشی. دوست ندارم آرامش این سفر رو برهم بزنی.

- اجازه دارم بایستم پادشاه خشایارشا؟

- البته. راحت باش.

صاف می‌ایستم. به پادشاه نگاه می‌کنم. لباس شکار بر تن دارد. به یاد اولین ملاقات‌مان می‌افتم. هنوز هر لحظه‌اش را به خاطر دارم. لبخند می‌زنم:

- اگر خبر خوبی نداشتم هرگز آرامش پادشاه رو برهم نمی‌زدم. مطمئن باشید از پذیرفتن من پشیمان نمیشید.

- بگو آرتمیس. چه خبری داری؟

نقشه را از زیر شنل بیرون می‌آورم. به خشایارشا نزدیک می‌شوم. مقابلش زانو می‌زنم و نقشه را به سمتش می‌گیرم:

- امیدوارم این هدیه کوچک، شما رو خرسندتر و ایران رو قدرتمندتر کنه.

نقشه را از دستم می‌گیرد. آن را باز می‌کند و به خطوطش نگاه می‌کند. با تردید می‌پرسد:

- این هدیه نقشه دریایی نیست... هست؟

- هست پادشاه خشایارشا.
- فرمانده اردوان به سمت‌مان می‌آید. کنار پادشاه می‌ایستد و به نقشه نگاه می‌کند. می‌گوییم:
- من به وعده‌ای که دادم عمل کردم. حالا منتظر شنیدن فرمان پادشاه هستم.
- پس از مکثی طولانی فرمان می‌دهد همه بیرون بروند. فرمانده اردوان به همراه محافظان و خدمتکاران خارج می‌شود. آرش نیز به همراه‌شان می‌رود. خشایارشا دستانش را روی شانه‌هایم می‌گذارد. با اشاره‌اش می‌ایستم. چشمانش را تنگ می‌کند:
- با عجله به پاسارگاد اومدی تا سریع‌تر فرمان دریا‌سالاری رو دریافت کنی؟
- نه سرورم. مهم‌ترین دلیل برای این عجله امنیت نقشه بود. هیچ مکانی رو امن‌تر از بارگاه پادشاه پیدا نکردم.
- و دلیل دوم؟
- من هنوز مدیون پادشاه هستم. تنها لبخند رضایت شماست که از بار این دین کم می‌کنه.
- دلیل دیگه‌ای هم هست؟
- آرتمیس هرگز به شما دروغ نمی‌گه. پس اقرار می‌کنم اومدم تا مطمئن بشم وعده‌ای که به من دادید، فراموش نکردید.

خشایارشا پاسخی نمی‌دهد. لحظه‌ای به نقشه نگاه می‌کند. سپس عقب می‌رود و آن را روی میز می‌گذارد. سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید:

- من باید با تو چه کنم؟

- خطایی کردم که این طور آزرده شدید؟

- تو من رو در موقعیتی قرار دادی که نمی‌دونم چه کنم.

- چه موقعیتی سرورم؟

- من سال‌هاست منتظرم عنوان دریاسالاری رو به تو ببخشم، اما حالا می‌ترسم.

- می‌ترسید دریاسالار خوبی نباشم؟

- تو در چهار ماه نقشه‌ی دریایی رو پیدا کردی. حتما دریاسالار بزرگی میشی.

- پس می‌ترسید درباریان این فرمان رو نپذیرن؟

- کافیه من دستور بدم تا همه اطاعت کنن و سرفرود بیارن.

- پس چه مشکلی هست سرورم؟

- تو تا به امروز در سایه‌ی دریاسالار چاوش بودی. دریاسالار هر لحظه مراقب تو بود، اما حالا یک کشتی در انتظار توست که باید هر لحظه مراقبش باشی. تو، کشتی رعد و آب‌های بی‌کران دریا... می‌ترسم تو رو از دست بدم آرتمیس. لبخند کوچکی بر لبانم می‌نشیند. آن را پنهان می‌کنم.

- خشایارشا با لبخند ادامه می‌دهد:
- فراموش کردی ایران تنها یک ققنوس ماده داره؟ نباید به سادگی این ققنوس رو از دست داد.
 - تا زمانی که این ققنوس از حمایت پادشاه برخوردار باشه، شکست نمی‌خوره. هزار سال بر فراز دریا پرواز می‌کنه تا از سرزمین شما محافظت کنه.
 - پس به راستی دریاسالاری رویای تو شده.
 - دریاسالاری همیشه رویای من بود.
 - اما تو سال‌ها پیش مقام ساتراپی رو درخواست کردی. من خواستم دریاسالار باشی.
 - مدت‌هاست که خواسته پادشاه، خواسته آرتمیسه. من می‌خواستم به عنوان یک زن صدایی داشته باشم که در عنوان دریاسالاری خواهم داشت.
 - پس نمی‌ترسی که در این راه جانت رو از دست بدی؟
 - مرگ همیشه ترسناکه، اما ترسناک‌تر از زندگی نیست. به ویژه برای من که به عنوان یک دختر سختی‌های زیادی کشیدم. حالا زمانش رسیده که نتیجه این سختی‌ها رو ببینم. نه فقط من، بقیه هم ببینن. باید همه صدای آرتمیس رو بشنون.
 - سخنان ترسناک شدن. قصد داری به این وسیله قدرتی

پیدا کنی و به بقیه دستور بدی؟

- دستور دادن و اطاعت شنیدن تنها شایسته پادشاهه. من هر قدر قدرتمند باشم، همیشه فرمانبردار پادشاه خواهم بود.
- تو همیشه خوب صحبت می‌کردی یا به تازگی چنین مهارتی پیدا کردی؟

- امروز که شما رو در لباس شکار دیدم، به یاد اولین ملاقاتی که داشتیم افتادم. مطمئن هستم که اون زمان چنین مهارتی نداشتم. نمی‌دونستم چطور باید با فردی چون خشایارشا صحبت کنم، اما حالا می‌دونم. می‌دونم چطور باید با احترام صحبت کنم و مهم‌ترین که چرا باید چنین کنم.
- چرا باید چنین کنی؟

- رعیت به پادشاه احترام می‌ذارن چون پادشاه رو سایه اهورامزدا می‌بینن، اما برای من چنین نیست. من به شما احترام می‌ذارم چون باور دارم پادشاهی بزرگ هستید. پادشاهی که به یک دختر صدایی برای شنیده شدن بخشید.
- هنوز نبخشیدم.

- بخشیدید خشایارشا. شما کمک کردید من یک دریادار باشم. دریاداری به اندازه دریاسالاری بزرگ نبود، اما مهم بود. تا پیش از این، بلندپروازی مانع میشد ارزش این مقام رو بدونم و سپاسگزار شما باشم، اما حالا دارم یاد می‌گیرم از

آنچه که دارم راضی باشم. هنوز ابتدای راه هستم، اما یاد می‌گیرم.

- چرا باید قناعت رو یاد بگیری؟ راضی بودن باعث توقف میشه. هرگز نباید راضی باشی آرتمیس. هر لحظه باید بیشتر داشته باشی.

- کسی رو می‌شناسم که با رضایت زندگی می‌کنه. همیشه از آنچه که داره لذت می‌بره، اما این لذت باعث نمیشه در جایی که هست باقی بمونه. دوست دارم من هم این‌طور باشم.

- درباره چه کسی صحبت می‌کنی؟

- آرش. دزد دریایی جوانی که کمک کرد از کشتی دزدان دریایی نجات پیدا کنم و نقشه دریایی رو پیدا کنم.

- دوست دارم این جوان رو ببینم.

- اتفاقاً همین جاست. چند لحظه پیش همراه فرمانده اردوان از کاخ بیرون رفت.

خشایارشا خدمتکارش را صدا می‌کند و او را به سراغ آرش می‌فرستد. احساس خوبی دارم. دوست دارم خشایارشا نیز او را ببیند. حتماً از دیدنش خوشحال می‌شود. آرش وارد می‌شود و مقابل پادشاه می‌ایستد. خدمتکار اشاره می‌کند ادای احترام کند. سرش را خم می‌کند. کاش زودتر به او گفته بودم که باید تعظیم کند. بی‌درنگ به پادشاه می‌گویم:

- آرش به تازگی با اشراف آشنا شده. هیچ از رسوم دربار نمی‌دونه. خواهش می‌کنم این ادای احترام کوچک رو بی‌احترامی تلقی نکنید.

- نگران نباش آرتمیس. - به آرش نگاه می‌کند. - جلوبیا جوان. آرش به خشایارشا نزدیک می‌شود و مقابلش می‌ایستد. خشایارشا می‌گوید:

- نخستین باره که با پادشاه ایران ملاقات می‌کنی. بگو چه احساسی داری؟

- کاخ زیبا و بزرگی دارید.

- از کاخ نپرسیدم. از این دیدار پرسیدم. دیدار با پادشاه چه مفهومی برای رعیت داره؟

آرش به من نگاه می‌کند. سرم را تکان می‌دهم و او را ترغیب می‌کنم سریع‌تر پاسخ دهد، اما همچنان سکوت کرده است. ممکن است منظور خشایارشا را نفهمیده باشد؟ باید راهنمایی‌اش کنم:

- پادشاه دوست دارن از افکار تو بدونن. اولین باره که با پادشاه بزرگ ایران ملاقات می‌کنی. بگو به عنوان یک رعیت چه احساسی داری.

- فهمیدم، اما نمی‌دونم چه جوابی بدم. دروغ بگم یا حقیقت رو بگم؟

خشایارشا پاسخ می‌دهد:

- جز راست هیچ نباید گفت. هیچ کس اجازه نداره به پادشاه
ایران دروغ بگه.

- پس حقیقت رو میگم. اولین چیزی که می بینم مال و ثروت پادشاهه. ثروتی که شما دارید، اما مردم ندارن. دوست دارم بدونم قبل از پادشاهی ثروت داشتید یا بعد ثروتمند شدید؟
- خشایارشا حیرت زده به آرش نگاه می کند. من نیز متعجب شده ام. این دیگر چه پاسخی است؟ می خواهم به او اشاره کنم که عذرخواهی کند، اما خشایارشا شروع به خندیدن می کند. سرش را تکان می دهد و می گوید:
- با این جملات نشان دادی به راستی یک دزد هستی.
- دزد بودم، اما حالا دریادارم.
- دریادار؟!
- آرش به من نگاه می کند. خشایارشا نیز به من خیره می شود. اثری از لبخند در چهره اش نمی بینم. خشمگین به نظر می رسد. به سختی لبخندی بر لب می آورم:
- من وعده دادم که اگر دریا سالار بشم، عنوان دریاداری رو به آرش می بخشم. البته اگر شما اجازه بدید. بدون فرمان شما هیچ اتفاقی نمی افته.
- انتخاب دریادار به عهده دریا سالاره. برای من اهمیتی نداره چه کسی برای تو کار می کنه. فقط فراموش نکن که یک دزد همیشه یک دزده.
- من دیگه دزد نیستم پادشاه.

- رعیتی که به مال ما بیش از قدرت ما توجه می‌کند، دزده. احترام پادشاه رو می‌دزده.
- خشایارشا با جدیت به آرش نگاه می‌کند. نمی‌توانم اجازه دهم همین‌طور عصبانی باقی بماند. با لحنی محکم می‌گویم:
- باید از پادشاه ایران عذرخواهی کنی آرش.
- عذرخواهی می‌کنم پادشاه.
- به راستی یا به دروغ؟
- گفتید دوست ندارید دروغ بشنوید. به راستی عذرخواهی کردم.
- اما من در این چهره راستی نمی‌بینم. در چشمانت هیچ نشانی از پشیمانی نیست جوان.
- اما ترس هست. شما قدرت زیادی دارید.
- پس بالاخره این قدرت رو دیدی.- به آرش نزدیک می‌شود.-
- برای این‌که بار دیگر نیاز به عذرخواهی نداشته باشی، عقایدت رو نزد خودت نگه دار. چه در برابر پادشاه و چه در برابر آرتمیس. آرتمیس همیشه از من و متعلق به من خواهد بود. قناعت، رضایت و بی‌تدبیری... این صفات شایسته یک رعیت هست، اما هرگز شایسته آرتمیس نیست. جایگاهت رو فراموش نکن.
- آرش پاسخی نمی‌دهد. خشایارشا ادامه می‌دهد:

- و فراموش نکن که تو هرگز نمی‌تونی مقام دریاسالاری رو دریافت کنی. بالاترین عنوانی که یک رعیت می‌تونه در سپاه من داشته بشه، عنوان دریاداره. البته همین هم زیاده و لطف ویژه خشایارشا باعث میشه تصمیم آرتمیس رو بپذیره. باید سپاسگزار باشی.

- بله... پادشاه.

- بعد از گفتن این جمله باید تعظیم کنی.

آرش پس از مکثی کوتاه تعظیم می‌کند. برخورد خشایارشا را نمی‌پسندم. نخستین بار است که احساس می‌کنم باید از او بترسم. ترس را پنهان می‌کنم و می‌گویم:

- آرش بسیار باهوش و جوانمرده. در آینده حتما می‌تونه رضایت شما رو به دست بپاره. فقط باید فرصتی داشته باشه.

- یک جوانمرد هرگز دزدی نمی‌کنه. دلیلی هم نداره که به یک رعیت فرصتی داده بشه. ما به خاطر نجات زندگی تو، از جانش گذشتیم. به خاطر کمک به تو، اعطای مقام دریاداری

رو پذیرفتیم. این‌ها برای یک دزد دریایی کافی نیست؟

آرش بی‌درنگ می‌گوید:

- هست پادشاه. اگر اجازه میدید این دزد بیشتر این‌جا نمونه.

- می‌تونی بری.

بدون آن‌که ادای احترام کند برمی‌گردد و از کاخ خارج

می‌شود. باید به دنبالش بروم. رو به پادشاه می‌گوییم:

- اجازه میدید من هم برم؟

- قصد داری به دنبال یک دزد بری؟

- خشایارشا! آرش چون در چنین خانواده‌ای به دنیا آمده،

این‌طور رفتار می‌کنه. اگر...

- قصد داری مقابل من از یک دزد رعیت دفاع کنی؟

- نه سرورم. از این دزد رعیت دفاع نمی‌کنم. از دریاداری که

می‌تونه در آینده باشه دفاع می‌کنم.

- حتی اگر دزد نباشه، همیشه رعیتیه. دوست ندارم کسی که

ارزش مقام پادشاه رو نمی‌دونه به من نزدیک باشه.

- تمایل ندارید بدونید چرا ارزش مقام شما رو نمی‌دونه؟

خشایارشا پاسخی نمی‌دهد. همچنان با اخم به من خیره شده

است. به او نزدیک‌تر می‌شوم. دستم را بلند می‌کنم تا دستش

را بگیرم، اما پشیمان می‌شوم. سرم را خم می‌کنم و آرام

می‌گوییم:

- رعیت پادشاه رو سایه‌آه‌ورامزدا می‌بینن، اما آرش نمی‌بینه

چون در بین دزدان دریایی بزرگ شده. در بین کسانی که

دشمن شما هستن.

- تو چطور می‌تونی به دشمن من اعتماد کنی؟

- چون من هم زمانی همین‌طور بودم. من هرگز شما رو سایه‌

اهورامزدا ندیدم. من فقط شما رو شناختم. سخاوت و مهربانی و بزرگی و قدرت شما رو دیدم و انتخاب کردم به شما خدمت کنم. به این دزد دریایی هم کمک می‌کنم شما رو بشناسه. من از آرش برای شما خدمتگزاری وفادار می‌سازم. کاری می‌کنم مثل من عاشقانه به شما خدمت کنه.

- مثل تو؟

- البته. مثل من.

- برای من هیچ کس نمی‌تونه مثل تو باشه.

لبخندی بر لبانم می‌نشیند. لبخندی که حتی اگر بخواهم نیز نمی‌توانم پنهانش کنم. خشایارشا نیز لبخند کوچکی می‌زند. آرام می‌گویم:

- شما بی‌نظیر هستید خشایارشا.

- امروز با حضور تو و این نقشه می‌تونست روز بسیار خوبی باشه. افسوس که این دزد دریایی تلخی کرد.

- آرتمیس نمی‌تونه این تلخی رو جبران کنه؟

- البته که می‌تونه. امروز برنامه داشتم به شکار برم. از تو هم دعوت می‌کنم همراه من باشی. می‌پذیری؟

- البته. این دعوت افتخاری بزرگ برای من خواهد بود.

- دستور میدم لباسی مناسب برای تو آماده کنن. کمی استراحت کن و پیش از ظهر به من ملحق شو.

- نمی‌کردم و به دنبال رویای بزرگی که داشتم نمی‌گشتم.
- هر دو رو باید انجام می‌دادی. خشایارشا باید اطلاع داشته باشن چه کسانی اطراف تو هستن. تو هم هر لحظه باید به دنبال بهتر شدن باشی، اما در کنار این‌ها باید یاد‌گیری به من اعتماد کنی.
 - بله پادشاه. عذرخواهی می‌کنم که باعث آزرده‌گی شما شدم.
 - می‌تونی امروز جبران کنی. تا به حال شکار رفتی؟
 - نه سرورم.
 - می‌دونی داشتن همراهی که هیچ از شکار نمی‌دونه، چه معنایی داره؟
 - امیدوارم معنای بدی نباشه.
 - بد هست و خوب هم هست. خوب چون حس رقابت رو از بین می‌بره و اعتماد به نفس بیشتری به شکارچی می‌بخشه. بد چون احتمال شکست رو افزایش میده.
 - دریا سالار چاوش می‌گفتن من به سرعت یاد می‌گیرم. اگر پادشاه اصول اولیه شکار رو به من یاد بدن، مطمئنم باعث شکست نمیشم. به ویژه که در تیراندازی مهارت زیادی دارم.
 - بیش از پادشاه؟
 - هرگز. من در هیچ زمینه‌ای خودم رو با شما مقایسه نمی‌کنم. شما همیشه برتر هستید.

- بله پادشاه.
- خشایارشا می‌خواهد به سمت در برود که صدایش می‌کنم.
- می‌ایستد. با تردید می‌گویم:
- می‌تونم پا از حدودی که دارم فراتر بذارم و سوالی بپرسم؟
- پرس.
- ممکنه خواهش کنم ناراحت نشید؟
- مقدمه‌چینی نکن. پرس آرتمیس.
- وعده‌ای که برای دریاسالاری به من داده بودید، پابرجاست؟
- انتظار داری در همین لحظه و در همین کاخ مقام دریاسالاری رو به تو ببخشم؟
- نه پادشاه. اصلا این‌طور نیست. من فقط...
- من وعده‌ای به تو دادم و بر این وعده پایدار هستم. زمانی که به پارسه برگردیم، مقامی که انتظار داری به دست می‌اری.
- سپاسگزارم.
- بحث تازه‌ای نیست؟
- فقط ای کاش از من ناراحت نباشید.
- ناراحتی من به خاطری احترامی همون جوانه. همین‌طور به خاطر عجله‌ای که تو برای رسیدن به قدرت داری.
- کاش از آرش به شما نمی‌گفتم. کاش بار دیگه بلندپروازی

- کاش همیشه با من هم فکر و هم نظر بودی. وقتی این طور
تعریف می‌کنی تو رو نزدیک‌تر می‌بینم.

- به خاطر می‌سپرم که از این لحظه به بعد همین‌طور رفتار کنم.

- خوبه. در شکارگاه با تو ملاقات می‌کنم.

ادای احترام می‌کنم. خشایارشا به راه می‌افتد و از کاخ بیرون می‌رود. لحظه‌ای سر جایم می‌مانم. سخنانی را که شنیدم در ذهن مرور می‌کنم. چه احساسی باید نسبت به خشایارشا داشته باشم؟ لازم است از او بترسم؟ خشایارشا بسیار مهربان است. هنوز مثل گذشته به من توجه می‌کند و می‌داند مرا دوست دارد، اما از زمانی که به پادشاهی رسیده است مغرورتر و سختگیرتر شده است. غرور، سختگیری، بدبینی و خشونت... پیش از پادشاهی چنین صفاتی را در او پررنگ نمی‌دیدم، اما حالا می‌بینم. مشخص است که خشایارشا تغییر کرده است. باید این حقیقت را بپذیرم. حقیقتی که ترسناک است، اما خطرناک نیست. بالاخره خشایارشا نیز ضعف‌هایی دارد، اما هنوز هم بهترین مردی است که در زندگی‌ام دیده‌ام. اگر او نبود، من در این جایگاه نبودم. من اصلاً آرتمیس نبودم. باید تا ابد قدردان او باشم. افکارم را کنار می‌گذارم و به راه می‌افتم. از در غربی خارج می‌شوم. از نگهبان سراغ آرش را می‌گیرم. می‌گویند که به کاخ دروازه بازگشته است. از میان چهار باغ مشهور پاسارگاد عبور می‌کنم و وارد کاخ می‌شوم.

آرش را می‌بینم. پشت میزی نشسته است و انگور می‌خورد. مرا که می‌بیند بی‌درنگ بلند می‌شود. خوشه انگور را سر جایش می‌گذارد و با اخم مقابلم می‌ایستد:

- می‌خواستم از کاخ بیرون برم، اما فرمانده گفت تو باید تایید کنی. میشه سریع‌تر این کار رو بکنی؟

- کجا می‌خواهی بری؟

- برمی‌گردم پارسه.

- تنها؟ بدون من؟!

- تو این جا تنها نیستی. همه هستن.

- منظورت از همه، خشایارشا است؟

- هر چی... این جا جایی برای من نداره.

- گوش کن آرش. تو باید به خشایارشا احترام می‌داشتی.

مطمئنم اگر بهتر صحبت می‌کردی و درست تعظیم می‌کردی...

- من رو دزد و رعیت خطاب نمی‌کرد؟ حالا که فکر می‌کنم

دزدان دریایی اشتباه نمی‌کنن. پادشاه هر قدر خوب و بزرگ

باشه، ظالمه. همون بهتر که از کشتی‌های حکومت دزدی

کنیم.

- اول این که ما در کاخ پاسارگاد هستیم و اگر کمی عاقل

باشی این جا چنین کلمات خطرناکی رو به زبان نمیاری. بعد

هم تو چه توقعی داری؟ تو رعیت هستی و پادشاه اشراف‌زاده پارسه. یک اشراف‌زاده چطور باید با یک رعیت برخورد کنه؟ - حالا می‌فهمم چرا رعیت رو با فاصله از اشراف نگه می‌دارن. رعیت نباید این کاخ‌ها، طلاها، لباس‌ها... نباید کلا اشراف رو ببینن. نباید فکر کنن خودشون هم می‌تونن چنین چیزی داشته باشن.

آرش از کنارم می‌گذرد و به سمت در می‌رود. صدایش می‌کنم. می‌ایستد. پیش از آن که چیزی بگویم، می‌گوید: - پرسیده بودی بین اشراف بودن چطوره؟ جوابش اینه: غیرقابل‌تحمله.

برمی‌گردد. صدایش می‌کنم. بدون توجه به من جلوتر می‌رود. حیرت‌زده می‌شوم. چطور می‌تواند این‌طور با من رفتار کند؟ ناراحتی‌اش را درک می‌کنم، اما این رفتار واقعا غیرمنصفانه است. با عصبانیت می‌گویم: - بایست آرش!

می‌ایستد، اما برنمی‌گردد. با جدیت ادامه می‌دهم: - می‌دونی سخت‌ترین قسمت دوستی با یک پادشاه چیه؟ پادشاه می‌تونه بدون شنیدن پاسخ تو، به بحث پایان بده و حکمی هم صادر کنه. - خب؟

- تو پادشاه نیستی، اما داری با من همین کار رو می‌کنی. جملات رو گفتم و حالا داری میری.

پس از مکثی طولانی برمی‌گردد. در سکوت به من نگاه می‌کند. همچنان خشم را در چهره‌اش می‌بینم. با اخم می‌گویم:

- من پنج سال پیش به دربار اومدم و به ملکه آتوسا پناه آوردم. ملکه من رو به دیدار پادشاه داریوش برد. ملکه من رو به عنوان یک دختر که توانایی‌ها و رویاهایی داره معرفی کرد. از پادشاه درخواست کرد فرصت و مقامی به من ببخشه، اما پادشاه نپذیرفت. پادشاه داریوش مصمم گفت باید دختر بودن رو بپذیرم و به استقبال سرنوشت برم. من اون لحظه حال تو رو داشتم؛ حس دیده نشدن، حس شنیده نشدن و حس درک نشدن. از قبل می‌دونستم مردم عادی هرگز نمی‌پذیرن من به عنوان یک زن با یک مرد برابر باشم. و اون لحظه فهمیدم پادشاه ایران هم نمی‌تونه این رو بپذیره. لحظه سختی بود.

- بعد؟

- خشایارشا من رو دید. خشایارشا به من یک فرصت داد و من به این فرصت چنگ زدم و پنج سال جنگیدم تا به این جا برسم. حالا تو در جایگاهی هستی که من پنج سال پیش بودم.

فکر می‌کنی رعیت و اشراف برابر هستند. در حالی که همه می‌گن نیستن.

- تو چی میگی؟

- من هم می‌گم نیستن. از زمانی که چشم باز کردم پدرم رو به عنوان ارباب کاریا شناختم. تمام مردم رو هم رعیت پدرم دیدم. پس طبیعیه که بگم با هم برابر نیستن، اما می‌تونم شک کنم. همه در این سرزمین، اشراف‌زاده و رعیت، باور دارن این نابرابری درسته، اما من می‌تونم امکان اشتباه بودنش رو بپذیرم و بهش فکر کنم. همون‌طور که نابرابری زن و مرد اشتباه بود و هست.

- الان توقع داری من چی کار کنم؟

- می‌تونی بمونی و بجنگی. می‌تونی تسلیم بشی و بری. تصمیم با خود توئه، اما فراموش نکن که من به اندازه خودم به تو فرصت دادم. تو روز اول یک رعیت بودی. نه فقط یک رعیت، یک دزد دریایی بودی. اعتماد به تو ساده نبود، اما من اعتماد کردم. من بدون این که به رعیت بودنت فکر کنم وعده مقام دریاداری رو به تو دادم. فکر می‌کنی کار کوچکی بود آرش؟

- تو که خیلی خوبی آرتمیس. قبلا هم بهت گفتم.

- خب پس این نارضایتی چه دلیلی داره؟ واقعا می‌خوای

همه چیز رو رها کنی و بری؟

- تو رو رها نمی‌کنم. کنارت می‌مونم. ولی نمی‌تونم خشایارشا رو دوست داشته باشم. یا حتی بهش احترام بذارم.

- آرش! افکار دزدان دریایی رو رها کن. خشایارشا پادشاه ایرانیه! می‌تونی معنای این رو درک کنی؟

- نه. برای من سایه‌آهورامزدا نیست.

- می‌دونم. برای من هم نیست، اما حداقل به اندازه پادشاهی که به آرتمیس فرصت داد دریا سالار ایران بشه، قابل احترام نیست؟

خدمتکار اجازه ورود می‌خواهد. با تاییدم وارد می‌شود. ادای احترام می‌کند و لباسی را روی میز می‌گذارد:

- این لباس رو باید برای شکار برتن کنید. پادشاه دستور دادن خوراکی برای شما مهیا کنن. بعد از استراحتی کوتاه، همراه فرمانده اردوان به شکارگاه میرید.

- به جای استراحت می‌تونم آرامگاه کوروش بزرگ رو ببینم؟

- بله دریادار. فکر نمی‌کنم برای شما مانعی باشه.

- سپاسگزارم.

خدمتکار از کاخ بیرون می‌رود. آرش بی‌درنگ می‌پرسد:

- می‌خوای با پادشاه به شکار بری؟

- همراهی با پادشاه، افتخاری بزرگ برای هر اشراف‌زاده‌ست.

- از این نظر خوشحالم که اشراف‌زاده نیستم.
- مطمئن باش تو هم روزی همراهی با پادشاه رو افتخاری بزرگ می‌بینی.
- غیرممکنه آرتمیس.
- فقط کافیه خشایارشا رو بشناسی. نظرت راجع به پادشاهی تغییر می‌کنه.
- تو هم کافیه رعیت رو از نزدیک ببینی. نظرت راجع به همه چیز تغییر می‌کنه.
- کافیه. بهتره بحث نکنیم. الان می‌خوام به آرامگاه کوروش برم. همراه می‌ای؟
- پاسخی نمی‌دهد. نمی‌خواهم اصرار کنم. بی‌هیچ حرفی به راه می‌افتم. از در که بیرون می‌روم در کنارم قرار می‌گیرد. در سکوت به سمت آرامگاه می‌رویم. ستون‌های بلندش از این‌جا نیز دیدنی است. پس از مسافتی کوتاه می‌رسیم. دو سرباز مقابل‌مان می‌ایستند. نشان دریاداری را نشان می‌دهم:
- من دریادار آرتمیس هستم، مهمان پادشاه خشایارشا. اجازه دارم وارد بشم؟
- دو سرباز به یکدیگر نگاه می‌کنند و سپس کنار می‌روند. به همراه آرش وارد می‌شوم. پس از چند قدم مقبره را می‌بینم. بنایی سنگی و بزرگ که از شش پله تشکیل شده است. روی

پله آخر اتاقی قرار دارد. سقفی شبیه شیروانی دارد. در سنگی آرامگاه را که می‌بینم ادای احترام می‌کنم. صدای آرش را می‌شنوم:

- می‌بینی؟ آدم‌ها چه اشراف‌زاده و چه رعیت می‌میرن.
- البته. کوروش هم مثل همه مرد، اما نام نیکی به جا گذاشت.
- نامش باقی مونده چون قصر و آرامگاه داره. هر کس چنین بنایی بسازه ماندگار میشه.

- فقط به ساختن نیست. کوروش این آرامگاه رو ساخت، اما مردم بودن که کوروش رو در آرامگاه قرار دادن. کوروش در سرزمین سکاها^{۶۳} کشته شد. رها کردنش در اون سرزمین ساده‌تر بود، اما سپاهیان راه سخت رو انتخاب کردن. به سختی جسمش رو به پاسارگاد آوردن. حالا هر روز در این آرامگاه اسب یا گوسفندی قربانی میشه و به یاد کوروش دعا خونده میشه. ارزشمند نیست؟^{۶۴}
- نه.

آهی می‌کشم. به آرش خیره می‌شوم و می‌گویم:
- خیلی تلخ شدی.
- من نمی‌تونم مثل تو به این خاندان خوشبین باشم.
- نباش. اهمیتی نداره. من احترام زیادی برای خشایارشا قائل هستم و تو نیستی. مهم نیست. من کوروش رو دوست دارم و

تو دوست نداری. مهم نیست. من دوست دارم تو همون آرش شاد و رها باشی، اما الان نیستی. این مهم هست. - با تعجب به من نگاه می‌کند. - تو اول ناجی خشن من بودی؛ یک دزد دریایی جدی و خشن که من رو نجات داد. بعد دزد دریایی شاد و مهربانی شدی که می‌دونه چطور هر لحظه از زندگی لذت ببره. تازه قول دادی به من هم لذت بردن رو یاد بدی، اما حالا ببین چقدر تلخ شدی! من یک دریادار تلخ نمی‌خوام.

- تو همیشه این حرف‌ها رو با جدیت می‌گی؟

- کدوم حرف‌ها؟

- همین حرف‌های خوب. هر کس دیگه‌ای جای تو بود حداقل یک لبخند می‌زد. - لبخند می‌زند. - تو خیلی سختی آرتمیس.

- تلخ که نیستم؟

- نه. اصلا.

- خوبه آدم‌ها سخت باشن، اما تلخ نباشن.

حیرت‌زده به من نگاه می‌کند. شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و نگاهم را از او می‌گیرم. پس از مدتی صدای خنده‌اش را می‌شنوم. من نیز سرم را خم می‌کنم و آرام می‌خندم. احساس می‌کنم فردی به ما نزدیک می‌شود. سرم را بلند می‌کنم. موبد آرامگاه است. با چشم‌غره به ما نگاه می‌کند. حتما

منظورش این است که ساکت باشیم. نگاهم را از او می‌گیرم. به آرامگاه ادای احترام می‌کنم و سرم را پایین می‌اندازم. آرش نیز چنین می‌کند. موبد که دور می‌شود، زیرچشمی به آرش نگاه می‌کنم. با صدایی آرام می‌گویم:

- من ایونی هستم و طبیعیه که ندونم در آرامگاه زرتشتی‌ها باید آرام باشم. تو که یک پارسی هستی چطور نمی‌دونستی؟
- من هم یک رعیتم آرتمیس. رعیت آرامگاه ندارن که بدونن کنارش باید ساکت باشن.
- واقعا خنده‌داره.

- وقتی از این جا بیرون مون کنن خنده‌دارتر میشه.
نگاه آرش را که دنبال می‌کنم به موبد می‌رسم. از دور به ما خیره شده است. بی‌درنگ سرم را پایین می‌اندازم. با آن‌که نشدنی است تلاش می‌کنم همچون آرش بی‌صدا بخندم. امیدوارم روح کوروش هر دوی ما را ببخشد...

۱۶. تازه شروع شده

شمشیرم را بیرون می‌آورم و آن را حرکت می‌دهم. دستانم را بالا و پایین می‌برم. رو به خیاط می‌گویم:

- سبک، ساده، راحت و پوشیده. این لباس بی‌نظیره.

- به تمام مواردی که گفتید توجه کردم. لباسی در شان یک دریا سالار پاریسی آماده کردم بانو.

- بانو!- خنده‌ام می‌گیرد.- اغلب من رو این‌طور خطاب نمی‌کنن.- به سمت آینه می‌روم.- در مراسم باید همین لباس رو بر تن کنم؟

- نه بانو آرتمیس. پادشاه تاکید داشتن امروز همچون بانوان پاریسی باشید.

درنگ نمی‌کند. خدمتکارش را صدا می‌زند. وارد می‌شود و بسته‌ای را روی میز می‌گذارد. خیاط لباس تازه را بیرون می‌آورد و مقابلم نگه می‌دارد. بر خلاف لباسی که بر تن دارم دامن بلندی دارد. شل بلندی نیز روی آن قرار گرفته است. در آینه به کلاه پارچه‌ای که بر سر دارم نگاه می‌کنم. موهایم را پوشانده است، اما همچون روسری روی شانه و کمرم قرار نمی‌گیرد. موهایم را نیز نمی‌کشد. راحت‌تر است و مهم‌تر آن که مرا برازنده و متفاوت نشان می‌دهد. دوست ندارم این پوشش تازه را کنار بگذارم. می‌پرسم:

- باید به جای کلاه روسری سر کنم؟
 - من روسری آماده کردم، اما انتخاب با شماست.
 - من کلاه رو ترجیح میدم.
 - هر طور شما دستور بدید. کمک کنم تا آماده بشید؟
 - خودم به تنهایی انجامش میدم. می تونی بری.
- ادای احترام می کند و از اتاق بیرون می رود. بار دیگر در آینه قدی نگاه می کنم. شلوار و پیراهن آبی به همراه شل کوتاهی که روی پیراهن دوخته شده است. شنی که تنها روی سینه ام را می پوشاند و از پشت تا کمرم می رسد. پایین پیراهن را نیز همین طور دوخته اند. جلوی پیراهن تا زانویم می رسد، اما پشتش یک وجب بلندتر است. همین باعث شده است با شل هماهنگ تر باشد. بی شک پارسیان ماهرترین خیاط ها را دارند. نگاهم را از آینه می گیرم و شلوار و پیراهن را از تن درمی آورم. پیراهن بلند را می پوشم. همان طور که از خیاط خواسته بودم دکمه های این پیراهن را نیز از جلو دوخته است. می توانم به تنهایی باز و بسته اش کنم. دکمه ها را می بندم و به سراغ شل می روم. شبیه شنی است که همیشه بر تن ملکه آتوسا دیده ام. جلوی شل از گردن تا روی شکم را می پوشاند و از پشت بلند می شود و به زمین می رسد. زیبا و مجلل است. به یاد سنجاق ققنوس می افتم. آن را از پیراهن قدیمی ام جدا

می‌کنم و روی لباس جدید می‌زنم. حالا دیگر آماده‌ام.
می‌خواهم از اتاق بیرون بروم که صدای زنی را می‌شنوم.
اجازه می‌دهم وارد شود:

- اگر آماده شدید شما رو آرایش کنم.

- من نیازی به آرایش ندارم.

- اما به من دستور دادن به بهترین شکل شما رو آماده کنم.

- من هم در بهترین شکل خودم هستم. زنی آرایش می‌کنه که
جز رنگ چیزی برای جلب توجه نداره، اما من امروز همه چیز
دارم.

- پس حداقل این کلاه رو به شکلی سر کنید که زنانه‌تر باشه.

پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. جلو می‌آید. گره پشت سرم را
باز می‌کند. کلاه را برمی‌دارد. سنجاق موهایم را باز می‌کند.
موها روی شانه‌ام می‌ریزد. می‌گوید:

- موهای زیبایی دارید؛ نرم، حالت‌دار و روشن. فقط کاش بلند
بودن.

- موی بلند برای یک دریا سالار فقط دست و پاگیره.

موهایم را دوباره می‌بندد. کلاه را روی سرم می‌گذارد. آن را
کج می‌کند و بندهایش را به شکل پروانه کنار گوشم گره
می‌زند. ادامه بندها تا شانه‌ام پایین می‌آید. در طرف دیگر چند
تار مویم را از زیر کلاه بیرون می‌آورد. موهایی که حالت‌دار کنار

صورتم قرار می گیرند. می گوید:

- حالا بهتر شدید. اگر دستوری ندارید، من برم.

به نشان تایید سرم را تکان می دهم. لباس کهنه ام را تا می کنم و در کیسه پارچه ای می گذارم. پیراهن آبی دریا سالاری را نیز در بسته اش می گذارم. همه را مرتب کنار هم می چینم تا بعد با خود ببرم. صدایی می شنوم:

- دریا دار آرتمیس؟ چند لحظه بیرون میاید؟

به سمت در می روم و آن را باز می کنم. سربازی را می بینم. می پرسد:

- شما به دنبال این مرد فرستاده بودید؟

نگاهش را دنبال می کنم. به آرش می رسم. او نیز لباسی رسمی بر تن دارد. اولین بار است او را در چنین پوششی می بینم:

- من که دنبال آرش... آرش با چشمانش به من علامت می دهد. بله. فرستاده بودم. مشکلی هست؟

- نزدیک کاخ آپادانا^{۶۵} بودن. مشکوک شدیم. اگر با شما هستن، مشکلی نیست.

ادای احترام می کند و به همراه باقی سربازان به راه می افتد. به آرش نزدیک می شوم. با اخم به او نگاه می کنم:

- اعتراف کن از کاخ آپادانا چه چیزی دزدیدی.

- مگه من می‌تونم به این راحتی دزدی کنم؟- با نگاهی عاقلانه به او خیره می‌شوم.- اصلا من آدمی هستم که از کاخ پادشاه دزدی کنه؟

همچنان همان‌طور به او نگاه می‌کنم. بالاخره تسلیم می‌شود:- می‌خواستم شمشیر یکی از سربازها رو قرض بگیرم و از نزدیک بینم.

- قرض بگیری؟! -

- من دیگه دریادار سپاه هخامنشی هستم. دزدی نمی‌کنم.
- امیدوارم.- به یاد لباسش می‌افتم.- فکر نمی‌کردم این لباس انقدر برازنده‌تر باشه.

- منظورت لباس اشرافه؟

- آرش امروز روز مهمی برای منه. خواهش می‌کنم با بحث اشراف و رعیت خرابش نکن.
- من که چیزی نگفتم.

- داشتی می‌گفتی.

- باشه.- دستانش را به نشان تسلیم بلند می‌کند.- نمیگم.
هم‌زمان که دستانش را پایین می‌آورد مردمک چشمانش می‌لغزند و لحظه‌ای سر تا پایم را نگاه می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید. می‌پرسم:

- خب؟

- خب؟

- تو که من رو نگاه کردی، حداقل بگو چطور شدم.

- فقط به عنوان یک دریا سالار یا به عنوان یک دختر؟

- امروز استثنائاً می‌تونی من رو یک دختر ببینی. البته اولین

دختری که عنوان دریا سالار رو به دست میاره. با این

توصیفات بگو چطور شدم.

- خیلی خوب شدی.

- فقط خوب؟! صفات زیادی در زبان پارسی هست. می‌تونی

بگی زیبا، هماهنگ، برازنده، نیکو، پسندیده... همه دزدان

دریایی واژگان محدودی دارن؟

- نه. ما هم از این واژه‌ها داریم.

- اما استفاده نمی‌کنید. توصیه می‌کنم همه رو یاد بگیری و به

کار ببری. به ویژه برای زن‌ها. اغلب خوش شون میاد.

- پدرم به جای این کلمه‌ها، مادرم رو همای من صدا می‌کرد.

- نگفته بودی اسم مادرت هماست. یعنی از پدرت زیاد تعریف

می‌کنی، اما از مادرت نه. چرا؟

- چون مردها در مورد مادر و همسرشون صحبت نمی‌کنن.

غیرت دارن.

- به نظر من غیرت این نیست. بعد هم من یک دخترم. چه

اشکالی داره با من در مورد مادر و همسرت صحبت کنی؟

دوست دارم در موردشون بشنوم.

- چی رو بشنوی؟

- این که چه شکلی هستن و چه افکاری دارن. مثلاً مادرت،

مثل پدرت انسان ویژه‌ایه؟

- مثل پدرم که نیست. بیشتر شبیه توئه.

- شبیه من؟!

- مادرم قد بلندی داره؛ مثل تو. زنی قوی و محکمه؛ مثل تو.

خیلی مهربونه، فقط گاهی عصبانی میشه؛ برعکس تو.

می‌خندم. او نیز می‌خندد. - زیبا هم هست؛ درست مثل...

ساکت می‌شود. دیگر نمی‌خندد. من نیز لبخند را کنار

می‌گذارم. با جدیت می‌پرسم:

- مثل من؟

- آره. - نگاهش را می‌گیرد. - مثل تو.

- داری پیشرفت می‌کنی دزد دریایی. به عنوان دریاسالارت

راضی هستم.

- تو هم پیشرفت کردی آرتمیس. قبلاً حتی لبخند نمی‌زدی،

اما حالا راحت می‌خندی.

می‌خندد. من نیز بخندم؟ نه. نباید انقدر راحت و صمیمی با

من برخورد کند. با جدیت به او نگاه می‌کنم. ساکت می‌شود.

می‌گوییم:

- آرش چیزی در وجود تو هست که باعث میشه من آرتمیس دیگه‌ای باشم. باعث میشه گاهی خوشحال و رها باشم. نمی‌دونم چرا این‌طور میشه، اما دوست دارم ازش استفاده کنم.

- استفاده کن. من خوشحال میشم.

- من هم خوشحال میشم، اما به شرطی که چیزی بین ما تغییر نکنه. من دریا سالار تو هستم، فرمانده و رئیس تو. پس احترام من رو حفظ کن.

- احترامت رو حفظ می‌کنم، اما نمی‌تونم شوخی نکنم.

- من اغلب از شوخی خوشم نمیاد.

- یعنی جدی بودن رو ترجیح میدی؟ زندگی به اندازه کافی سخت هست. جدیت ما زندگی رو سخت‌تر می‌کنه.

- سخت؟ تو از سختی چی می‌دونی؟ اگر به عنوان یک دختر به دنیا اومده بودی، تازه معنی سختی رو می‌فهمیدی.

- تو هم اگر به عنوان یک رعیت به دنیا می‌اومدی الان این‌جا نبود.

- چه ربطی داره؟

- خیلی ربط داره. تو این دنیا تو تنها آدمی نیستی که درد کشیده و بی‌عدالتی دیده. همه آدم‌ها سختی می‌کشن و صبوری می‌کنن. خودت رو جدا از بقیه نبین.

- خودت می‌فهمی که داری با این جملات به من بی‌احترامی می‌کنی؟
- من فقط دارم نصیحتت می‌کنم.
- تو اصلاً در جایگاهی نیستی که من رو نصیحت کنی.
- چون دزد دریایی هستم؟
- چون دریاداری هستی که باید به دریا سالارت احترام بذاری.
- آرش می‌خواهد جواب بدهد، اما چند خدمتکار به سمت‌مان می‌آیند. در میان‌شان ملکه آتوسا را می‌بینم. بی‌درنگ به سمتش می‌روم. دست‌انم را می‌گیرد و با لبخند می‌گوید:
- چقدر در این لباس زیبا شدی.
- سپاسگزارم ملکه آتوسا. هرچه امروز هستم به خاطر توجه شماست.
- این‌طور نگو. تو در این سال‌ها بسیار تلاش کردی. - سرش را می‌گرداند و به اتاق نگاه می‌کند. - همراهم بیا. هدیه‌ای برای تو دارم.

دستم را می‌کشد. به همراهش وارد اتاق می‌شوم. جعبه کوچکی در دست دارد. آن را باز می‌کند. مقابلم نگه می‌دارد. داخلش گوشواره‌هایی سنگی می‌بینم. به رنگ سبز و بنفش هستند. باید بسیار گران‌قیمت باشند. می‌گویم:

- این هدیه بسیار ارزشمند ملکه.

- در کنار صورت تو ارزشمندتر میشه.

گوشواره‌ها را برمی‌دارد و به گوشم می‌آویزد. آرام لمس‌شان می‌کنم. آخرین بار چه زمانی گوشواره به گوش انداختم؟ چقدر دور به نظر می‌رسد. لحظه‌ای احساس غم می‌کنم. ملکه می‌پرسد:

- گوشواره‌ها رو دوست نداری؟

- اتفاقاً بسیار دوست دارم. فقط داشتم به این چند سال فکر می‌کردم.

- به سختی‌هایی که کشیدی؟

- به لذت‌هایی که نبردم. این روزها دائم از خودم می‌پرسم در این پنج سال، جز تلاش برای رسیدن به دریا سالاری چه کاری کردم؟ آرش می‌گه من هیچ لذتی از زندگی نمی‌برم. من فقط می‌جنگم. هنوز یاد نگرفتم واقعاً زندگی کنم.

- چقدر خوشحالم که این موضوع رو فهمیدی. زمانش رسیده که پذیری تو همیشه یک دختر هستی.

- من رو ببخشید، اما دختر بودن چه ارتباطی با لذت بردن از زندگی داره؟

- آرتمیس تو بسیار قوی و توانمند هستی. روز به روز هم سخت‌تر و قوی‌تر میشی. این خوب نیست. - اخم می‌کند. - من باعث شدم تو از آنچه که هستی بیشتر فاصله بگیری. شاید حق با داریوش بود. من باید کمک می‌کردم تا دختر بودن رو بپذیری و هویت رو درست بسازی.

- اما من از دختر بودن فرار نمی‌کنم. حتی امروز افتخار می‌کنم که یک دختر بودم و تونستم برای هدفم بجنگم و دریا سالار ایران باشم، اما هویت من فقط به دختر بودن نیست. هویت من قبل از هر چیز، انسان بودن و حق انسانی داشتنه. من همین حق رو از دنیا گرفتم.

- تو این حق رو مردانه از دنیا گرفتی. تو می‌تونستی مادری باشی که حق مادری رو از دنیا طلب می‌کنه. می‌تونستی همسری باشی که برای عدالت و عشق می‌جنگه. می‌تونستی دختری باشی که اختیار کامل در انتخاب همسر داره، اما تو هیچ یک از این‌ها نیستی آرتمیس.

- چون نمی‌خواستم باشم. شما ملکه آتوسا بودید و از این دنیا قدرتی زنانه خواستید، اما رویای من همیشه برابری بود. من باید به همه نشون می‌دادم هیچ عنوان و مقامی مردانه

نیست. همه باید می دیدن که یک زن می تونه مثل یک مرد زندگی کنه. به نظر شما این طور نیست؟

- هست، اما هدف ما این نیست. زنانی که شبیه تو فکر می کنن و چنین رویاهایی دارن، انگشت شمارن. آنچه بیشتر زنان ایران نیاز دارن یک زندگی آرام به عنوان یک مادر و یک همسره.

- اما این کافی نیست. اگر امروز زنان رویای بزرگی ندارن فقط به یک دلیل. اون ها هرگز خودشون رو برابر با مردان نمی بینن. برای تغییر این وضعیت باید توانایی های زنان و دختران رو نشون داد.

- پس واقعا فکر می کنی ارزش یک زن تنها به داشتن مهارت های مردانه ست؟ همسری و مادری عنوان شایسته ای نیست؟

- ملکه قطعا یک زن باید به عنوان همسر و مادر احترامی داشته باشه. اتفاقا اگر نداره به همین دلیل. به این دلیل که مردها فکر می کنن زن ها جز مادری و همسری کار دیگه ای نمی تونن انجام بدن. حالا اگر بفهمن تفاوتی وجود نداره و یک زن می تونه شمشیر به دست بگیره و بجنگه... برای این فداکاری ارزش قائل میشن. فکر کنید زنی که می تونه جنگی رو رهبری کنه، در خانه بنشینه و فرزندانش رو بزرگ کنه! فداکاری بزرگیه. باید قدر دونسته بشه.

- تو مادری رو کاری خسته کننده و بی ارزش می دونی؟
- بی ارزش نیست، اما لذت بخش هم نیست. مهم تر این که هزاران مادر در این جهان هستن. حالا اگر یک نفر تصمیم بگیره مادر نشه، هیچ اتفاقی نمی افته.
- تو تصمیم گرفتی مادر نباشی؟
- من تا به حال به مادر بودن حتی فکر نکردم.
- به ازدواج چطور؟
- هرگز. در این پنج سال که اصلا فکر نکردم.
- می دونی بهترین لحظات زندگی من چه زمانی بودن؟-
- لبخند می زند.- زمانی که دختری شانزده ساله بودم و به ملاقات داریوش رفتم. زمانی که پس از سال ها دوباره داریوش رو دیدم و پیشنهاد ازدواجش رو شنیدم. وقتی داریوش برای نخستین بار من رو در آغوش گرفت، وقتی خشایارشای یک ساله رو به آغوشش سپردم، وقتی با هم برای آینده پسران مون تصمیم گرفتیم. وقتی... ساکت می شود.-
- آرتمیس تو نباید این لذت ها رو از خودت دریغ کنی.
- اما من لذت های دیگه ای در زندگی دارم. مثلا امروز که مقام دریا سالاری رو به دست میارم، بهترین روز زندگی منه. اگر کمی ناراحتم، به این دلیل که هنوز یاد نگرفتم از دریا و کشتی و جنگیدن لذت ببرم. اگر این ها رو یاد بگیرم بهترین زندگی رو

خواهم داشت.

- اما این‌ها هرگز کافی نیستن.- دستش را روی قلبم می‌گذارد.- چیزی در این جا هست به اسم قلب. این قلب باید بلرزه. باید برای مردی در این دنیا بتپه. زندگی هر قدر رویایی باشه، بدون این تپیدن فایده نداره.

- شما فکر می‌کنید عشق به زندگی معنا میده.

- معنا نه، رنگ میده. عطر و طعم میده. معنای زندگی من برپا نگه داشتن حکومت هخامنشی بود، اما عطر و رنگ و طعم زندگی من، همه از داریوشه.

- اما شما رنج‌های زیادی در کنار پادشاه کشیدید.

- البته.

- می‌ارزید؟

- قطعاً می‌ارزید.

- اما من نمی‌تونم مردی رو انقدر دوست داشته باشم که به خاطرش چنین سختی‌هایی رو تحمل کنم.

- مطمئن باش یک روز این اتفاق می‌افته. البته به شرطی که قدمی برداری و این اتفاق رو بخوای.

پیش از آن که پاسخ دهم، خدمتکار اجازه ورود می‌خواهد. با دستور ملکه وارد می‌شود:

- پادشاه خشایارشا در انتظار ملکه آتوسا و دریادار آرتمیس

هستن.

ناخودآگاه لبخندی بر لبانم می‌نشیند. دوست دارم سریع‌تر پادشاه را ببینم. ملکه به من نگاه می‌کند. می‌پرسم:

- با هم بریم؟

- بهتره تو دیرتر به ما ملحق بشی. من باید همراه آمستریس باشم.

- بله ملکه.

ملکه لحظه‌ای به من نگاه می‌کند و سپس بیرون می‌رود. برمی‌گردم. مقابل آینه می‌ایستم. دامنم را بلند می‌کنم تا بتوانم کفش‌هایم را در آینه ببینم. کفش‌هایی که پس از شکارمان از خشایارشا هدیه گرفتم. چقدر خشایارشا را دوست دارم! گاهی رفتارهایی عجیب و ناامیدکننده دارد، اما همیشه به بهترین شکل جبران می‌کند. ملکه می‌گفت قلبم باید بلرزد و برای مردی بتپد. می‌دانم که قلبم برای خشایارشا نلرزیده است. بسیار دوستش دارم، اما قلبم نلرزیده است. در ضمن بعید است مردی پیدا شود که بتوانم همچون خشایارشا دوستش داشته باشم. پس هرگز قلب من به هیچ مردی تعلق پیدا نمی‌کند. عشق؟ نه. آن را برای من نساخته‌اند. من همین زندگی را بیشتر دوست دارم. دیگر درنگ نمی‌کنم. از عمارت بیرون می‌آیم. آرش را کنار یکی از ستون‌ها می‌بینم. با لبخند به

سمتش می‌روم:

- باید به تالار آینه^{۶۶} بریم. من رو همراهی می‌کنی؟
- از من ناراحت نیستی؟
- چرا ناراحت باشم؟
- قبل از این که بری دعوا کردیم.
- اسم اون بحث ساده رو دعوا می‌ذاری؟- دستش را می‌کشم و به راه می‌افتم.- باید دعوای من و رهام رو ببینی.
- رهام خیلی آرومه.
- اما من نیستم. نمی‌دونی چند بار با عصبانیت از اتاقم بیرون انداختمش.
- اگر رهام رو از اتاقت بیرون می‌کنی، حتما من رو از کشتی بیرون می‌ندازی.
- سرم را خم می‌کنم و آرام می‌خندم. آرش نیز همراهی‌ام می‌کند:
- اشتباه می‌گم؟
- نه. خوبه خودت رو آماده کنی.- به یاد صحبت‌مان می‌افتم.- راستی داشتی از مادرت می‌گفتی.
- آره. هما.
- حالا از همسرت بگو.- پاسخی نمی‌دهد.- تا تالار آینه راهی طولانی داریم. می‌تونی در مورد همسرت صحبت کنی.

- من صحبتی ندارم.
- صحبتی نداری؟
- ناخودآگاه می ایستم. آرش نیز متوقف می شود. منتظرم حرفی بزند، اما همچنان چیزی نمی گوید. می پرسم:
- مشکلی هست؟ - سرش را خم می کند. - نباید می پرسیدم؟ -
- همچنان به من نگاه نمی کند. - حتما همسرت از من خوشش نمیاد. البته اشکالی نداره. اغلب زن ها از من خوش شون نمیاد. عادت کردم که...
- همسر من مرده.
- من... نمی دانم چه بگویم. - متاسفم. نمی دونستم.
- حالا می دونی.
- حتما خیلی دوستش داشتی.
- چرا این طور فکر می کنی؟
- چون تو عاشق دختری هستی. حتما همسرت رو هم دوست داشتی. نه؟
- پاسخی نمی دهد. انتظار داشتم غمگین شود، اما بیش از غم، نگرانی را در چهره اش می بینم. کمی هم عصبانی است. چرا؟ می گویم:
- انگار سوالی که پرسیدم...
- بریم آرتمیس. دیر میشه.

می‌خواهد به راه بیفتد که دستش را می‌گیرم. با چشمان تنگ‌شده‌ام به او نگاه می‌کنم:

- واقعا مشکلی هست؟ من حرفی زدم که...

- فقط نخواه که صحبت کنم، خب؟

چهرهٔ مصممش را که می‌بینم ساکت می‌شوم. سرش را می‌گرداند و آرام به راه می‌افتد. در کنارش قرار می‌گیرم. مدتی در سکوت می‌گذرد. به نزدیکی تالار آینه که می‌رسیم می‌گوید:

- ساکت شدی.

- گفתי نمی‌خوای صحبت کنی.

- نمی‌خوام در مورد نگار صحبت کنم، اما خوبه از تالار آینه بشنوم. چی می‌دونی؟

پس نام همسرش نگار است. یک نام پارسی دیگر. لطیف به نظر می‌رسد، اما چرا نمی‌خواهد در موردش صحبت کند؟ حتماً آرش نیز رازهایی دارد، اما چه رازهایی؟ افکارم را کنار می‌گذارم. بهتر است از تالار برایش بگویم:

- تالار آینه به بزرگی کاخ آپادانا نیست، اما یکی از بزرگ‌ترین کاخ‌های قصره.

- تمامش آینه‌ست؟

- تا به حال داخلش رو ندیدم اما شنیدم تمامی دیوارها و

ستون‌ها با سنگ‌های صیقل خورده پوشونده شدن که مثل آینه نور رو منعکس می‌کنن.

- امروز فقط برای دیدن این تالار اومدم.

- می‌دونم، اما سعی کن نسبت به خشایارشا ملایم‌تر باشی. به یاد بیار که خشایارشا از تو دلخور بودن، اما فراموش کردن. حتی دعوت کردن در مراسم امروز شرکت کنی. ارزشمند نیست؟

- نه.

- لازمه دوباره یادآوری کنم به خشایارشا درست ادای احترام کنی؟

- می‌دونم. تعظیم می‌کنم.

- ممنون واقعا.

با کنایه پاسخش را می‌دهم و ساکت می‌شوم. بالاخره به تالار می‌رسیم. از پله‌ها بالا می‌رویم. مقابل در می‌ایستیم. خدمتکاران درها را باز می‌کنند و کنار می‌روند. به همراه آرش وارد می‌شوم. چند قدم که جلو می‌روم نور رنگارنگی را همه طرف می‌بینم. سرم را می‌گردانم. دو طرف تالار پنجره‌های بزرگی قرار دارند و نور را به داخل می‌آورند. همان‌طور که شنیده بودم ستون‌ها همه از سنگ‌های خاکستری هستند. همچون آینه جلوه تزئینات سقف و دیوار را چند برابر می‌کنند.

قرمز، نارنجی، زرد، طلایی، نقره‌ای و آبی. همه رنگ‌ها مقابل‌مان پخش شده‌اند. زیباتر از این هم می‌شود؟ به آرش نگاه می‌کنم. او نیز محو معماری کاخ شده است. صدای خشایارشا در تالار می‌پیچد:

- عظمت حکومت هخامنشی رو می‌بینید؟ دریا سالار سپاه من هم در این زیبایی غرق شده.

سر جایم می‌ایستم. با آن که از خشایارشا دور هستم، تعظیم می‌کنم. آرش نیز چنین می‌کند. آرام بلند می‌شوم و به سمت خشایارشا می‌روم. به نزدیکی‌اش که می‌رسم دوباره تعظیم می‌کنم. فرمان می‌دهد که بایستم. سرم را بلند می‌کنم. خشایارشا روی تختی طلایی نشسته است. تاج بلندش را نیز بر سر دارد. می‌گوییم:

- من، آرتمیس، فرمانبردار شما، در خدمتگزاری به پادشاه حاضر هستم.

خشایارشا پاسخی نمی‌دهد. زیر چشمی به او نگاه می‌کنم. به سر تا پایم خیره شده است. نگاهش تحسین‌برانگیز است. دوست دارم لبخند بزنم، اما جلوی خود را می‌گیرم. صدای ملکه آتوسا را می‌شنوم:

- باعث افتخار خاندان ماست که امروز چنین دختری مقابل پادشاه ایران ایستاده. پادشاهی که سخاوتمندانه مقامی شایسته به این دختر می‌بخشه.

سرم را کمی می‌گردانم. تازه متوجه می‌شوم علاوه بر خشایارشا و ملکه آتوسا افراد دیگری نیز در تالار حضور دارند. اغلب‌شان را نمی‌شناسم. حتما از درباریان هستند. ملکه آمستریس نیز در میان‌شان است. کاش حداقل امروز او را نمی‌دیدم. مطمئنا او نیز از حضور در این مراسم خرسند نیست. هرگز نمی‌خواست من به مقامی بالا برسم، اما رسیدم. دیگر چه کاری می‌تواند بکند؟ خشایارشا رو به ملکه می‌گوید:

- کوروش بزرگ هم چنین رویایی در سر نداشت. رویایی که من به واقعیت تبدیل کردم. - مکث می‌کند. - منشی دربار؟

- بله پادشاه؟

- هر آنچه می‌گم، یادداشت کن.

- بله سرورم.

- امروز اتفاقی بزرگ در این تالار رقم می خوره. برای نخستین بار مقام دریا سالار سپاه هخامنشی به یک دختر تعلق می گیره. دشمنان ما باید بدانند که نه فقط مردان ایران که زنان ما هم برای مقابله با تهدیدها آماده هستند. این تصویر واقعی سرزمین ماست. سرزمینی غیر قابل نفوذ و همواره... پیروز. خشایارشا به مردی که در کنارش ایستاده است اشاره می کند. مرد به سمت می آید و برگه ای را به دستم می دهد. ابتدا نگاهی به آن می اندازم و سپس روی زانوانم می نشینم. برگه را کمی بلند می کنم و از روی آن می خوانم:

- من، آرتمیس، دختر ساتراپ پیشین کاریا، سوگند یاد می کنم هر لحظه به خشایارشا، پادشاه بزرگ ایران وفادار باشم. سوگند یاد می کنم پیوسته رضایت پادشاه را بر رضایت قلبی خویش برتری دهم و اطاعت از دستور پادشاه را چون اطاعت از اهورامزدا ارجح بدانم. سوگند یاد می کنم تنها برای ایران و پادشاهی هخامنشی بجنگم و در این راه از بخشش جان خویش دریغ نکنم. که من در برابر عظمت این خاک، موجودی کوچک بیش نیستم. پادشاه پیوسته مرا مورد لطف و توجه خویش قرار دهند.

متن نوشته شده تمام می شود. آن را پایین می آورم و منتظر

می مانم. خشایارشا پس از مکثی کوتاه می گوید:

- من، در مقابل شما، مقام دریاسالار سپاه هخامنشی رو به آرتمیس، دختر لوگدامیس، ساتراپ پیشین کاریا، می بخشم. از این لحظه به بعد با آرتمیس، همچون یک دریاسالار برخورد خواهد شد و مورد احترام همگان خواهد بود.

تمامی درباریان تعظیم می کنند. پس از مکثی طولانی می ایستند. مردی که کنارم ایستاده است کمک می کند من نیز بلند شوم. برگه را از دستم می گیرد و به سمت پادشاه می رود. یکی از منشیان دربار با یک سینی جلو می آید. خشایارشا مهرش را از داخل سینی برمی دارد. آن را روی سوگندنامه می زند و تحویل مرد می دهد. سپس از جایش بلند می شود. خدمتکاری با یک سینی دیگر در کنار پادشاه قرار می گیرد. پادشاه نشان دریاسالاری را برمی دارد. در همین لحظه صدای ملکه آمستریس را می شنوم:

- پادشاه به سلامت باشن. این افتخار رو به من میدید که

نشان رو به نخستین بانوی دریاسالار سپاه شما هدیه بدم؟ خشایارشا نشان را داخل سینی می گذارد. به ملکه نگاه می کند. من نیز به او خیره می شوم. این بار دیگر چه نقشه ای دارد؟ بالحنی ملایم ادامه می دهد:

- شایعاتی در قصر پخش شده که من خصومتی با آرتمیس

دارم. دوست دارم امروز به این صحبت‌ها پایان بدم. به ویژه که می‌دونم این شایعات چقدر خاطر پادشاه رو آزرده می‌کنن. با لبخند به پادشاه خیره می‌شود. کاش خشایارشا با او مخالفت کند. یا حداقل صحبت‌هایش را باور نکند. چطور ممکن است دشمنی‌اش را با من کنار گذاشته باشد؟ حتی اگر این‌طور باشد، دوست ندارم نشانم را از او بگیرم. این نشان نتیجه سال‌ها تلاش است. باید کسی آن را به من بدهد که در موفقیت‌م نقش داشته است. پادشاه لبخندی بر لب می‌آورد:

- نگران نباشید ملکه. همه از نیت خوب شما باخبر هستند.

- البته، اما اگر پادشاه چنین اجازه‌ای به من بدن...

- نشان رو خودم به آرتمیس خواهم داد، اما هدیه‌ای هم به پاس تلاش‌هایی که برای به دست آوردن نقشه دریایی انجام داده آماده کردم. می‌پذیرم که شما به آرتمیس هدیه بدید.

- سپاسگزارم پادشاه خشایارشا.

خشایارشا نشان را برمی‌دارد و به سمت می‌آید. مقابلم می‌ایستد. نشان چرمی را میان‌مان نگه می‌دارد و نوشته روی آن را می‌خواند:

- دریا سالار آرتمیس، فرمانده نیروی دریایی پادشاه خشایارشا آرام ادای احترام می‌کنم. دستانش را جلو می‌آورد و نشان را روی بازوی راستم می‌آویزد. با لبخند می‌گوید:

- شوکت و افتخار من باش.
- هر لحظه... هر لحظه... و هر لحظه.
- لبخندش را پنهان می کند. با صدایی آهسته در گوشم زمزمه می کند:
- بالاخره به چیزی که می خواستی رسیدی.
- اگر همچون پادشاه بلندپروازی هام رو در نظر بگیرم، هنوز نرسیدم.
- مطمئن باش به مقام ساتراپی هم می رسی.
- اگر حمایت شما همچنان همراهم باشه، قطعاً می رسم.
- در ذهن من کاریا تنها یک صاحب داره آرتمیس.
- اگر تنها یک صاحب داشته باشه، من نیستم خشایارشا. کاریا هم مثل باقی سرزمین های ایران متعلق به شماست.
- بهتر نیست مقام دریا سالاری رو از تو بگیرم و مقام مشاور پادشاه رو بهت ببخشم؟ من به کسی مثل تو در کنارم نیاز دارم.
- تلاش می کنم آرام بخندم تا همچنان کسی صدایمان را نشنود. خشایارشا لحظه ای دستش را روی شانه ام می فشارد و سپس عقب می رود. همچنان لبخند بر لب دارد. با لبخند چقدر زیباتر می شود! کاش همیشه بتوانم با موفقیت هایم لبخند بر لبش بیاورم. خشایارشا... تنها مردی که مرا باور

کرد... به راستی دوستش دارم! خشایارشا روی تختش می‌نشیند. در همین لحظه ملکه آمستریس نشان دیگری را از داخل سینی برمی‌دارد و به سمت می‌آید. او نیز لبخند گرمی بر لب دارد. ممکن است تصمیم گرفته باشد دشمنی‌مان را کنار بگذارد؟ مقابلم می‌ایستد. نشان را بلند می‌کند. یک گل‌سینه با طرح کشتی است. همرنگ نشان ققنوسی که در همین لحظه روی سینه‌ام دارم. سرم را کج می‌کنم و به خشایارشا نگاه می‌کنم. به نشان تایید پلک می‌زند و سرش را آرام خم می‌کند. لبخند کوچکی می‌زنم. در همین لحظه سینه‌ام تیر می‌کشد. ناخودآگاه دستم را بلند می‌کنم و روی سینه‌ام می‌گذارم. ملکه آمستریس سوزن گل‌سینه را عقب می‌کشد:

- ببخشید. حواسم نبود.

در حالی که هنوز لبخندش را بر لب دارد چشم‌غره‌ای به من می‌رود. این بار آرام گل‌سینه را کنار نشان ققنوس وصل می‌کند. لحظه‌ای روی پایش بلند می‌شود تا هم‌قد من شود. مرا به یاد اولین ملاقات‌مان می‌اندازد. هنوز به قد بلندی که دارم حسادت می‌کند؟ البته که موضوع فقط قد نیست. فراتر از این‌هاست... آرام جلو می‌آید و در گوشم می‌گوید:

- فکر می‌کنی جنگ ما تموم شده؟

- انگار تازه شروع شده.
- هیچ جنگی با شکست من به پایان نمی‌رسه.
- من هرگز به دنبال شکست شما نبودم.
- اما من هستم آرتمیس. همیشه منتظر شکست تو هستم.
- کاش انقدر از من بیزار نبودید.
- باید همون روز که گفتم کاخ پارسه و خشایارشا رو ترک می‌کردی.
- واقعا شما از من می‌ترسید؟
- ترس؟! از تو؟! - پوزخندی می‌زند. - روزی رو می‌بینم که به من نیاز پیدا می‌کنی. اون روز خواهی دید چه کسی از دیگری می‌ترسه... دختری یونی.
- بی‌درنگ از من فاصله می‌گیرد. در حالی که همان لبخند را بر لب دارد بلند می‌گوید:
- هم صحبت شیرینی هستی آرتمیس.
- عقب می‌رود و کنار خشایارشا می‌ایستد. با ناباوری به او نگاه می‌کنم. چطور می‌تواند انقدر ساده به احساساتی که ندارد تظاهر کند؟ به یاد ندارم هرگز توانسته باشم این‌طور نقش بازی کنم. صدای آرش را می‌شنوم:
- حرف بدی بهت گفتم؟
- تو چطور فهمیدی؟

- از نگاهت مشخصه.

بی درنگ لبخندی بر لب می آورم و رو به ملکه ادای احترام می کنم. باید یاد بگیرم همچون او نقش بازی کنم. حداقل در مقابل خودش باید چنین باشم. بعید می دانم موفق شوم، اما باید تمرین کنم. ما سال های زیادی پیش رو داریم. حالا من دریا سالار درباری هستم که ملکه اش در انتظار نابودی اوست. باید فکری کنم و چاره ای بیندیشم. صدای ملکه آتوسا را می شنوم:

- خشایارشا اگر مراسم به پایان رسیده، اجازه میدید آرتمیس رو با خودم ببرم؟

- کجا مادر؟

- دوست دارم در چنین روز بزرگی در کنارش باشم. با هم ناهار می خوریم و در قصر قدم می زنیم.

- آرتمیس برای ناهار مهمان منه، اما می تونید بعد از ظهر...

صدای بلندی از بیرون تالار به گوش می رسد:

- پادشاه خشایارشا اجازه ورود میدید؟

فضای تالار به ناگاه سنگین می شود. انگار چنین اتفاقی طبیعی نیست. پادشاه اشاره ای می کند و درها باز می شوند.

دو نفر با عجله وارد می شوند. یکی از آنها لباسی خاکی بر تن دارد. مقابل پادشاه زانو می زند:

- پادشاه زنده باشن. من پیکی از بابل هستم. متاسفانه خبری ناگوار دارم.

- چرا درنگ می کنی؟ بگو چه اتفاقی افتاده.

- ساتراپی که شما برگزیده بودید... کشته شده سرورم. ^{۶۷}

همه حیرت زده می شوند. خشایارشا از روی تخت بلند می شود. در حالی که چشمانش را تنگ کرده است می پرسد:

- یعنی چه که کشته شده؟ کار چه کسی بوده؟

- هنوز مشخص نشده سرورم، اما بعد از این اتفاق عده ای از بابلیان جمع شدن تا فردی رو برای این مقام انتخاب کنن.

همهمه ای به راه می افتد. وزیر بی درنگ می گوید:

- بابل علیه شما دست به شورش آشکار زده. هیچ کس به جز پادشاه ایران اجازه نداره ساتراپی رو انتخاب یا برکنار کنه.

حالت چهره خشایارشا تغییر می کند. دیگر نشانی از تعجب یا نگرانی در چهره اش نمی بینم. خشمگین است، بسیار خشمگین. بلند می گوید:

- تمامی درباریان و فرماندهان رو در تالار شورا ^{۶۸} می بینم، آماده جلسه فوری باشید.

همه ادای احترام می کنند و به سمت در می روند. ملکه آمستریس کنار خشایارشا قرار می گیرد:

- شما به تازگی شورش مصر رو آرام کردید. شورش دوباره

پادشاهی شما رو به خطر نمی‌اندازه؟- خشایارشا پاسخی نمی‌دهد.- نباید اجازه بدید این اتفاقات تکرار بشه. اگر پاسخی جدی ندید، بعد از بابل، لیدیه شورش می‌کنه و...
- آمستریس!- صدایش را کمی پایین می‌آورد.- لازم نیست تو در این امور دخالت کنی.

- من فقط نگران قدرت پادشاهی شما هستم. اگر پایه‌های حکومت شما...

- بابلیان تاوان این کار رو پرداخت خواهند کرد. مطمئن باش. خشایارشا بی‌درنگ به راه می‌افتد. از کنار من عبور می‌کند. ادای احترام می‌کنم اما توجهی نمی‌کند. به دنبال ملکه آتوسا می‌گردم. باید از او پرسم الان چه کنم. او را می‌بینم که به سمت آمستریس می‌رود. کنارش می‌ایستد و او را سرزش می‌کند:

- آمستریس تو باید آرام‌کننده همسرت باشی.

- در این شرایط ملکه آتوسا؟

- بله. در همین شرایط. زمانی که چنین شورش‌هایی در پادشاهی داریوش اتفاق می‌افتاد، من آرامش می‌کردم. پادشاه ایران باید آرام باشه تا آرامش ایران رو حفظ کنه.
- سرزمینی که ساتراپ ما رو می‌کشه، لیاقت آرامش نداره ملکه.

- نگاه پدرم کوروش هرگز این طور نبود. تمام ساتراپی های ایران لیاقت آرامش و استقلال دارن.

- اگر کوروش بزرگ واقعا این طور فکر می کرد، به لیدیه و بابل و کاریا لشکرکشی نمی کرد. سرزمینی رو که استقلال کامل داره، تصاحب می کنیم و بعد به مردمش استقلال جزئی میدیم. این سیاست محبوب شماست؟

- جرئت داری این صحبت ها رو مقابل خشایارشا تکرار کنی؟
- شما چطور؟ جرئت دارید از کوروش و داریوش تعریف کنید و خشایارشا رو از خودتون دورتر کنید؟ من اگر جای شما بودم، چنین کاری نمی کردم.

ملکه آتوسا لحظه ای در سکوت به او نگاه می کند. سپس سرش را با تاسف تکان می دهد و بی درنگ از تالار خارج می شود. آمستریس نیز پس از او به راه می افتد. پیش از آن که از تالار خارج شود رو به خدمتکار می گوید:

- تالار رو کامل خالی کنید. غریبه ای باقی نمونه.

حتما منظورش من هستم. حالا که خشایارشا و ملکه آتوسا حضور ندارند، به راستی من یک غریبه هستم... آرش می گوید:

- هیچ وقت فکر نمی کردم دعوای دو ملکه رو از نزدیک ببینم.
اتفاقی عادی در قصره؟

باید به این شوخی بخندم؟ اصلا می توانم بخندم؟ تهدیدهای
ملکه آمستریس، شورش بابل، صحبت های ملکه آتوسا و
مراسم کوچک دریا سالاری که نیمه تمام ماند. به کدام یک از
این ها می توان خندید؟ خدمتکار به سمت مان می آید. حتما
می خواهد تذکر دهد از تالار بیرون برویم. به اندازه کافی
عصبانی هستم. دوست ندارم تذکری نیز بشنوم. دست آرش
را می کشم و با قدم های بلند از تالار خارج می شوم. از پله ها
پایین می روم. قدم هایم را سریع تر می کنم. آرش می پرسد:
- کجا میری؟

- مهمانسرا.

- مگه برای ناهار مهمان پادشاه نبودی؟

می ایستم. به سمتش برمی گردم. با جدیت می گویم:

- تا وقتی نگفتم؛ زمزمه، شوخی، خنده ممنوعه. حالا دنبالم
بیا.

می خواهم به راه بیفتم که دستم را محکم می گیرد. اخم
می کند:

- شوخی نکردم. سوال پرسیدم. مهمان پادشاه یا ملکه
نیستی؟

- ندیدی چی شد؟ جنگ شروع شد آرش! وسط جنگ، پادشاه یا ملکه، با دریا سالار شون ناهار می خورن؟
- تو به خاطر این عصبانی هستی؟ که دیگه نمی تونی با این ها ناهار بخوری؟
- من عصبانی هستم چون مهم ترین روز زندگیم رو از دست دادم. اگر پیک فقط یک روز دیرتر می رسید، من الان ساعتی کنار خشایارشا بودم و ساعتی کنار ملکه.
- که چی بشه؟ مهم مقام دریا سالاری بود که گرفتی.
- مقام دریا سالاری رو گرفتم، اما بعد تهدید ملکه آمستریس رو شنیدم. شروع شدن جنگ بابل رو به چشم دیدم. بدتر این که خشایارشا بدون توجه به من از تالار بیرون رفت. ملکه آتوسا هم با ملکه آمستریس بحث کرد و من رو فراموش کرد. الان باید خوشحال باشم؟
- آرش دستش را بلند می کند. به نشان دریا سالاری اشاره می کند و با جدیت می گوید:
- تو پنج سال برای این جنگیدی که بعد به دست آوردنش ناراحت باشی؟
- از به دست آوردن نشان ناراحت نیستم. از این ناراحتم که...
- ناراحتی که چی؟ الان اگر از آسمون سنگ هم بیاد، باید خوشحال باشی و جشن بگیری. این ساده ترین کاریه که

می‌توننی انجام بدی. از هیچ چیزی نمی‌توننی لذت ببری، اشکال نداره. حداقل از موفقیت‌ها لذت ببر آرتمیس. تو لیاقت انقدر خوشحالی رو هم نداری؟

حیرت‌زده به او نگاه می‌کنم. چقدر خوب صحبت می‌کند. جملاتش به نصیحت می‌ماند. فقط نصیحت هم نه، بیشتر شبیه دستور است، اما مرا ناراحت نمی‌کند. حس می‌کنم از روی دلسوزی صحبت می‌کند. انگار با تمام وجود می‌خواهد به من کمک کند. می‌خواهد مرا خوشحال کند. حق دارم از او عصبانی شوم؟ نه. باید کمکش را بپذیرم. پیش از آن که پاسخ دهم می‌گوید:

- سعی کن حرفم رو قبول کنی. تو این نشان رو ساده به دست نیاوردی. پس حداقل کمی خوشحالی کن.

- یعنی چی کار کنم؟

- هر کاری که خوشحالت می‌کنه. دوست داری چه کاری انجام بدی؟

- من... فکر می‌کنم. - تیراندازی با کمان رو دوست دارم.

- به غیر از این؟

- از صحبت کردن با کسانی که دوست‌شون دارم لذت می‌برم. خشایارشا، ملکه آتوسا... آپولون، رهام.

- اون‌ها که الان نیستن. از لذت‌های دیگه بگو. مثلاً چه غذایی

دوست داری؟

- هیچ غذایی. اصولا غذا خوردن لذتی برای من نداره.
با چشمان گرده شده‌اش به من نگاه می‌کند. انقدر عجیب است؟ اگر می‌گفتم الان روز نیست و شب است باید این‌طور تعجب می‌کرد. به یاد روزی می‌افتم که به مهمانسرا آمده بود و با دستان کثیفش مرغ می‌خورد. شبیه کودکی که به تازگی غذا خوردن را یاد گرفته است، اما هنوز آداب آن را نمی‌داند. دقیقا آپولون نیز در کودکی همین‌طور غذا می‌خورد. آپولون، کودکی، کاریا... بی‌درنگ می‌گویم:

- فکر می‌کنم یک کار هست که از انجام دادنش لذت ببرم.
- چه کاری؟

- قدم زدن در بازار، تماشای مغازه‌ها و خرید از فروشنده‌ها. خنجری، نشانی، آویزی... شاید هم یک هدیه برای آپولون.-
لبخندی بر لبانم می‌نشیند.- فکر می‌کنم این کار رو دوست داشته باشم.

- خرید کردن؟! - می‌خندد.- تو این مورد واقعا شبیه زن‌ها هستی.

شبیه... زن‌ها؟! لبخندی که بر لب داشتم از بین می‌رود. خرید کردن مخصوص زن‌هاست؟ نه. نیست. آپولون نیز بازار رفتن را دوست دارد. حتی اگر مخصوص زن‌ها باشد، آرش نباید

این طور به من بخندد. چطور به خود اجازه می دهد با من شوخی کند؟ آن هم با چنین واژگانی... بیش از حد صمیمی شده است. به سمتش خیز برمی دارم. یقه لباسش را محکم می گیرم و با جدیت می گویم:

- من همیشه آرتمیس هستم. اگر دو بار بهت خندیدم، اگر یک بار حرفت رو گوش کردم، اگر لحظه ای به یاد گذشته حرفی زدم، به خاطر اینه که فکر می کردم جنبه این برخورد رو داری. که اگر نداری، باید بدونی که هیچ جایی در کشتی من نداری. فهمیدی؟

- من...- با دهان باز به من خیره می شود.- معذرت می خوام. همچنان یقه لباسش را در دست می فشارم و با اخم به او نگاه می کنم. دستانش را به نشان تسلیم بلند می کند:

- دیگه تکرار نمیشه. معذرت می خوام.

آرام یقه اش را رها می کنم و عقب می روم. بدون آن که حرفی بزنم به راه می افتم. در کنارم قرار می گیرد. با تردید می پرسد:

- پس به بازار میریم؟

- من میرم. تو در مهمانسرا استراحت می کنی.

- تنهایی؟

- تنهایی رو دوست دارم.

- باشه. فقط... کی به من ناهار میدی؟

- چه ناهاری؟

- تو دریا سالار شدی. نمی‌خوای من رو ناهار مهمان کنی؟
می‌ایستم. هنوز از دستش عصبانی هستم، اما نه آنقدر که
پاسخش را ندهم. پس پرسشگرانه به او نگاه می‌کنم. ادامه
می‌دهد:

- این یک رسمه. تو که موفق شدی، باید من رو مهمان کنی.
- در مورد این رسم چیزی نشنیده بودم. چطور مطمئن باشم
که دروغ نمی‌گی؟
- دروغ به خاطریک وعده غذا؟!

- ناراحت نشو ولی از تو بعید نیست. اون طور که در مهمانسرا
غذا می‌خوردی...

- خب کاری می‌کنیم. ناهار مهمان تو، شراب مهمان من.
- من شراب نمی‌نوشم.

- پس ناهار مهمان تو، بعدا یک ناهار مهمان من.
به نظر نمی‌رسد شوخی کند. بسیار جدی است و از من
می‌خواهد او را ناهار مهمان کنم. مگر می‌شود؟ این مسئله، آن
هم در چنین شرایطی آنقدر مهم است؟ باید عصبانی باشم، اما
بیشتر خنده‌ام می‌گیرد. با جدیت می‌گویم:

- یعنی مهم نیست که من الان از تو عصبانی هستم، مهم هم
نیست که تو رو همراهم به بازار نمی‌برم، فقط باید به تو ناهار

بدم؟

- عصبانیت تموم میشه. نمی‌تونی هم جلوی من رو بگیری که بازار نیام. همراهت میام. فقط ناهار می‌مونه که... حساب کن دیگه.

دستانم را بلند می‌کنم و صورتم را می‌پوشانم. لبم را می‌گزم و لبخندم را پنهان می‌کنم. دستانم را پایین می‌آورم. با جدیت به آرش نگاه می‌کنم:

- ملکه آمستریس من رو تهدید کرد، خشایارشا بی‌توجهی کرد، ملکه آتوسا من رو فراموش کرد. جنگ با بابل هم شروع شد. بعد تو داری کاری می‌کنی که من فقط به تو و ناهاری که باید بهت بدم فکر کنم.

- ترجیح می‌دادی به اون‌ها فکر کنی؟ فقط ناراحت می‌شدی.
- بدتر از همه این‌ها همینه. انگار خودم هم از این وضعیت راضیم. تو واقعا چطور این کار رو می‌کنی؟

- چه کاری؟

- باعث میشی من بخندم.

- خوبه دیگه. بده؟

- نه. بد نیست. فقط کاش انقدر رعیت نبودی.

حالت چهره‌اش به یکباره تغییر می‌کند. عصبانی نیست، متعجب هم نیست. انگار ناراحت شده است، اما فقط ناراحت

نیست. در نگاهش ردی از ناامیدی است. جمله بسیار بدی به او گفتم؟ واقعا نمی‌خواستم او را ناراحت کنم. بی‌درنگ می‌گویم:

- منظوری نداشتم فقط می‌خواستم...

- نه. منظور داشتی. من یک رعیتم. این واقعیت برای اشراف عوض نمیشه.

- اما منظور من از رعیت، کسی نبود که به عنوان رعیت به دنیا میاد. منظورم کسی بود که با ادب و احترام رفتار نمی‌کنه. تو خیلی باهوشی. حتی گاهی مثل اشراف فکر می‌کنی. فقط باید در رعایت ادب هم شبیه اشراف باشی.

- اما من همینم.

- الان همین هستی. در آینده می‌تونی تغییر کنی.

- اما من نمی‌خوام تغییر کنم. اصلا دوست ندارم شبیه اشراف باشم.

- یعنی دوست نداری شبیه من باشی؟ نمیگم من خیلی آدم خوبی هستم، اما بالاخره بودن در کنار من آدابی داره آرش. اگر بخوای مثل رهام به من نزدیک باشی، باید کمی تغییر کنی. ولی اگر نمی‌خوای، خب من هم اصرار نمی‌کنم و...

- تغییر کردن ساده نیست.

- اما شدنیه. من هم دوست دارم تغییر کنم. دوست دارم آدم

شادتری باشم. فقط اول باید بپذیریم که اشتباه می‌کردیم. بعد می‌تونیم تغییر کنیم.

- اما من اشتباه نمی‌کردم. من اصلا نمی‌دونستم این رفتار اشتباهه. هیچ کس به من یاد نداده طور دیگه‌ای رفتار کنم. هیچ کس به من یاد نداده است... این جمله چقدر آشناست. به یاد زمانی می‌افتم که با پادشاه داریوش ملاقات کردم. او پرسید از سیاست، حکومت‌داری و مهارت‌های رزمی چه می‌دانم. من آن زمان هیچ نمی‌دانستم. پس حقیقت را گفتم و او نیز مرا بی‌مهارت دید و رد کرد، اما من بی‌مهارت نبودم. من فقط آموزش ندیده بودم. دستم را دراز می‌کنم و دست آرش را می‌گیرم:

- حالا یک نفر هست. یک نفر هم نه، چند نفر. من، رهام، آپولون... می‌تونم خیلی یاد بگیری. البته نه که کاملا شبیه اشراف بشی. می‌دونم دوست نداری، اما رعایت احترام و ادب واقعا ضروریه آرش.

پاسخی نمی‌دهد. حتما احساس شرمندگی می‌کند. جدیت را کنار می‌گذارم. لبخندی بر لب می‌آورم و ادامه می‌دهم:

- درس اول! یک اشراف‌زاده نمیگه باید من رو ناهار مهمان کنی.

- حتما با سکه‌های خودش بقیه رو مهمان می‌کنه.

- نه. یک اشراف زاده می‌گه ممکنه من رو ناهار مهمان کنی؟
- این که همون شد.
- نه. اصلا. به جای باید، از عبارت ممکنه استفاده کردم. با لحن سنگین‌تر و ملایم‌تری هم صحبت کردم.
- همین؟
- همین.
- پس فقط مشکل از تو نیست. کلا شما اشراف خیلی سخت می‌گیرید. میشه خیلی راحت تر زندگی کرد آرتمیس.
- لحظه‌ای با تعجب به او نگاه می‌کنم. سپس سرم را خم می‌کنم و آرام می‌خندم. در راه پاسارگاد از او پرسیدم بودن میان اشراف چطور است. او گفت خوش می‌گذرد. آن روز به این اصطلاح خندیدم اما حالا تنها همین اصطلاح در ذهنم می‌نشیند. کنار آرش خوش می‌گذرد...

۱۷. شبیه چاوش شدی

- تیر و کمانم را برمی دارم و از کاروانسرا خارج می شوم. آپولون مقابلم قرار می گیرد. با لبخند می گوید:
- کشتی رعد آماده ست.
 - می دونم. صدای پهلوی گرفتنش رو شنیدم.
 - با هم کشتی رو تحویل بگیریم؟
 - اگر قرار باشه همراه کسی کشتی رو تحویل بگیرم، دریادار اول من خواهد بود.
 - باز هم رهام؟ من برادرت هستم آرتمیس.
 - برادرم هستی و دریادار من نیستی. منتظر بمون تا صدات کنم.
 - حالا اگر من باشم چه اتفاقی می افته؟
 - نباشی چه اتفاقی می افته؟ صبر کن. وقتش که رسید، بیا.
 - اخم می کند. می خواهم از کنارش عبور کنم که آرش مقابلم ظاهر می شود:
 - کشتی رعد رسید.
 - آپولون پیشقدم می شود و رو به آرش می گوید:
 - تنها کشتی رو تحویل می گیره. نمی تونی همراهش بری.
 - کی اجازه داریم وارد کشتی بشیم؟
 - هر وقت آرتمیس بگه.

بدون توجه به لحن کنایه آمیزش می گویم:

- در بندر منتظر بمونید آرش. هر دوی شما رو صدا می کنم.

آرش مخالفتی نمی کند. آپولون به او نزدیک می شود:

- تو نمی خوای اعتراض کنی؟

- آرتمیس دریا سالار کشتیه. اگر می گه نه، پس حتما نباید بریم.

- تو طرف من هستی یا آرتمیس؟

- مشخصه که آرتمیس.

به نشان پیروزی به آپولون لبخند می زنم. سپس از هر دو فاصله می گیرم. می شنوم که مشغول بحث می شوند. توجهی نمی کنم و به حرکت ادامه می دهم. بسیار با هم صمیمی شده اند. برخلاف رهام که با آرش کنار نمی آید، آپولون او را دوست می دارد. از این بابت خوشحالم. به اسکله می رسم. لحظه ای می ایستم و کشتی رعد را نگاه می کنم. چه عظمتی دارد. به راستی من دریا سالار این کشتی هستم؟ باور نکردنی است. ذوق و شوقم را پنهان می کنم. به سختی نگاهم را از کشتی می گیرم و به سمت برج دیده بانی می روم. نگهبانان مرا که می بینند کنار می روند. از پله ها بالا می روم و خود را به اتاق دریا سالار داراب می رسانم. با اجازه وارد می شوم. ابتدا کسی را در اتاق نمی بینم. نگاهم را که می گردانم او را پیدا می کنم. به همراه دو نفر دیگر در ایوان ایستاده است. به

سمت‌شان می‌روم. برمی‌گردند. آن‌ها را می‌شناسم. ناوبر بهمن و دریادار‌آترین هستند. مدت‌ها بود آن‌ها را ندیده بودم؛ به ویژه دریادار‌آترین را که چند سال پیش به کشتی دریاسالار آریامنش رفت. دریادار ادای احترام می‌کند اما ناوبر بهمن همان‌طور سر جایش می‌ایستد. رو به دریاسالار می‌گوییم:

- من برای تحویل گرفتن کشتی آماده هستم.

- ناوبر بهمن و دریادار‌آترین رو دیدی؟

- بله. از دیدار دوباره با هر دو بسیار خوشحالم.

- از این به بعد در کشتی تو خدمت می‌کنم.

لحظه‌ای در سکوت به او نگاه می‌کنم. نمی‌دانم چه پاسخی باید بدهم. ادامه می‌دهد:

- مخالفتی داری؟

- نه. فقط انتظار نداشتم. فکر می‌کردم دریادار‌آترین در کشتی دریاسالار آریامنش و ناوبر بهمن در کشتی دریاسالار چاوش مشغول هستن.

- مشغول بودن. تو نیاز به خدمه‌ای قوی و باتجربه داری. نیروی دریایی اجازه نمیده از افراد کم‌تجربه استفاده کنی.

- البته. بهترین تصمیم رو گرفتید. امیدوارم دریادار و ناوبر هم موافق باشن.

دریادار‌آترین می‌گوید:

- مدت‌ها بود با شما ملاقات نکرده بودم، اما با تعریف‌هایی که شنیدم امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم.

کدام همکاری؟ حالا دیگر من دریا سالار هستم. خدمه همکار یکدیگرند و من فرمانده‌شان هستم. همه باید فرمانبردار باشند. همان‌طور که من فرمانبردار دریا سالار چاوش بودم. البته شاید منظور دریادار نیز همین است. درست است بیش از ده سال از من بزرگ‌تر است، اما در رفتار و گفتارش احترام را می‌بینم. لبخند کوچکی بر لب می‌آورد و سرم را به نشانه تأیید خم می‌کند. به ناوبر بهمن نگاه می‌کنم. با جدیت می‌گوید:

- اگرچه از حضور در کشتی فرامرز راضی بودم، اما تو بیشتر به من نیاز داری. پس با این تصمیم موافقم.

من به او نیاز دارم؟ البته که به ناوبری با تجربه و ماهر چون ناوبر بهمن نیاز دارم، اما او نباید این‌گونه سخن بگوید. به یاد ندارم این‌طور با دریا سالار چاوش رفتار کرده باشد. حالا من چه تفاوتی با او دارم؟ تلاش می‌کنم حساس نباشم. هرچند بعید می‌دانم بتوانم. دریا سالار داراب می‌گوید:

- شما صحبتی ندارید دریا سالار آرتمیس؟

- امیدوارم هر دو به من کمک کنن تا ماموریت‌های نیروی دریایی رو با موفقیت به سرانجام برسونم.

- پس من کشتی رو برای ورود شما آماده می‌کنم. شما هم

می‌تونید همین جا صحبت کنید.

منتظر پاسخ نمی‌ماند. به راه می‌افتد و از اتاق بیرون می‌رود.
ناوبر بهمن به میز اشاره می‌کند:
- بنشین آرتمیس.

همچنان عصبانیت را پنهان می‌کنم. جلو می‌روم و روی
صندلی می‌نشینم. ناوبر بهمن به همراه دریادار آترین مقابلم
جای می‌گیرد. ناوبر سربازی را صدا می‌زند. از او می‌خواهد
رهام را به این جا بیاورد. سرباز که از اتاق خارج می‌شود
می‌پرسم:

- رهام رو ندیده بودید؟

- آخرین بار در مراسم یادبود چاوش دیدمش.

- پس تازه به بندر گوگانا رسیدید. اوضاع کشتی دریا سالار
چاوش خوبه؟

- مثل کشتی‌های دیگه. فقط بهتره نامش رو درست بگی.
حالا کشتی دریا سالار فرامرزه.

- برای من اون کشتی، همیشه کشتی چاوش باقی می‌مونه.

- کاش این جا بود و می‌دید تلاش‌هایی که برای تربیت تو
داشته، بی‌نتیجه باقی نمونده.

- من نقشه دریایی رو به دست آوردم.

- شنیدم.

- یعنی با تلاش خودم به مقام دریا سالاری رسیدم.
- می‌دونم.
- من بهتر از چیزی هستم که شما همیشه فکر می‌کردید.
- تا به امروز بهتر بودی.
- یعنی از امروز به بعد نخواهم بود؟
- خواهیم دید. خوبه از الآن در مورد آینده صحبت کنیم. چه برنامه‌ای داری آرتمیس؟
- خدمه دارن کامل میشن. باید با همه آشنا بشم و کشتی رو برای اولین سفر آماده کنم. همیشه ماموریت اول ساده‌ست. فرصت خوبیه که برای آینده برنامه‌ریزی کنم.
- پس هنوز برنامه‌ای نداری.
- البته که دارم. در اولین قدم قصد دارم رهام رو به عنوان دریادار اول و آرش رو به عنوان دریادار دوم انتخاب کنم. البته حالا که دریادار آترین...
- آرش چه کسیه؟
- دزد دریایی‌ای که من رو از کشتی دزدان نجات داد و کمک کرد نقشه دریایی رو به دست بیارم.
- به یک دزد مقام دریاداری رو می‌بخشی؟
- آرش بسیار باهوشه. خوب مبارزه می‌کنه و در شمشیرزنی ماهره. از بچگی در کشتی بزرگ شده و در مهارت‌های

دریانوردی نظیر نداره. از یک دریادار چه انتظار دیگه‌ای باید داشته باشم؟

- یک دریادار باید قابل اعتماد و شناخته شده باشه.

- برای من قابل اعتمادیه. شش ماهه که در سخت‌ترین موقعیت‌ها کنار منه. وسط کشتی دزدان دریایی، موقع دزدیدن نقشه، در مسیر خلیج فارس تا پارسه... حتی در کاخ پاساگارد و در خدمت پادشاه خشایارشا. می‌بینید که برای من شناخته شده‌ست. اگر کمی صبر کنید شما هم این مرد رو می‌شناسید.

- با همه این توضیحات نمی‌تونم بپذیرم که دریادار کشتی باشه. باید مدتی دریانوردی کنه و بعد به دریاداری برسه.

- طوری صحبت می‌کنید که انگار شما دریاسالار کشتی هستید.

- تو بسیار جوانی آرتمیس. کشتی بزرگی هم به تو سپرده شده. انتظار نداشته باش از ابتدا همه از دستورات اطاعت کنیم. باید مشورت ما رو بپذیری.

- دریاسالار کشتی من هستم. شما می‌تونید به من توصیه کنید. من توصیه‌های شما رو می‌شنوم و به شما احترام می‌ذارم، اما در نهایت خودم تصمیم می‌گیرم.

- اگر تصمیم اشتباهی بگیری؟

- همه ممکنه تصمیم اشتباه بگیرن. دریا سالارها هم اشتباه می‌کنن و درس می‌گیرن.
- اگر فرصتی باشه درس می‌گیرن. اغلب دریا سالارها با اشتباه آخرشون کشته میشن. زیردستانشون رو هم به کشتن میدن.
- فکر نمی‌کنم انتخاب یک دریادار، حتی به اشتباه، باعث چنین اتفاقی بشه ناوبر بهمن.
- صدای رهام را می‌شنوم. ناوبر بهمن اجازه می‌دهد وارد شود. رهام را که می‌بیند، بلند می‌شود. یکدیگر را در آغوش می‌گیرند. دریادار آترین نیز بلند می‌شود و با او احوال‌پرسی می‌کند. چه استقبال گرمی... چطور از من چنین استقبالی نکردند؟ چون یک دختر هستم؟ باشد. اهمیتی ندارد. حالا دیگر من دریا سالار کشتی رعد هستم. نمی‌توانند مرا نادیده بگیرند. چه بخواهند و چه نخواهند، باید از من اطاعت کنند. هرچند اطاعت اجباری به کار من نمی‌آید... رهام در کنارم جای می‌گیرد. عصبانیت را پنهان می‌کنم و آرام می‌گویم:
- خوش اومدی.
- نکته بودی ناوبر بهمن به بندر اومدن.
- من هم تازه فهمیدم. قراره در کشتی من مشغول بشن.
- چه خبر خوبی!- به ناوبر نگاه می‌کند.- دوباره در کنار هم

خواهیم بود.

- آرتمیس در مورد مردی به نام آرش صحبت می‌کنه. تو می‌شناسی؟

- بله. با هم معامله کردیم تا بتونیم نقشه دریایی رو به دست بیاریم.

- چه معامله‌ای؟

پیش از آن که رهام پاسخ دهد، خودم توضیح می‌دهم:

- آرش کمک کرد به نقشه برسیم و من وعده مقام دریاداری رو بهش دادم.

- پس به خاطر همین اصرار داری دریادار کشتی باشه.

- به این دلیل هم هست. وعده‌ای دادم، و باید به این وعده عمل کنم.

- با تاخیر عمل کن. آترین دریادار اول کشتی میشه، رهام دریادار دوم، برای دریادار سوم کس دیگه‌ای رو پیدا می‌کنیم.

- آرش دریادار کشتی من خواهد بود. روی این مسئله هیچ صحبتی نداریم ناوبر بهمن.

رهام بی‌مقدمه می‌پرسد:

- چرا آرتمیس؟ ناوبر بهمن درست میگن. آرش یک رعите و تا حالا در نیروی دریایی نبوده. بهتره سخت بگیریم و اگر تحمل کرد، مقام دریاداری رو بدیم. کمی احتیاط می‌کنیم.

- من اگر می‌خواستم احتیاط کنم، موقع معامله احتیاط می‌کردم. نه الان که به نتیجه رسیدیم.
- می‌خواهی خودم با آرش صحبت کنم؟ کاری می‌کنم راضی باشی.
- اما من نمی‌تونم راضی باشم. اصلی هست به نام جوانمردی و وفای به عهد. من این اصل رو زیر پا نمی‌ذارم. ناور بهمن بی‌درنگ می‌گوید:
- شاید هم داری با من لجبازی می‌کنی آرتمیس.
- حتی اگر این‌طور باشی به شما هیچ ربطی نداره. بهتره که حد خودتون رو...
- نگاه متعجب رهام را که می‌بینم ساکت می‌شوم. درست است که بسیار عصبانی هستم، اما باید کلماتم را درست انتخاب کنم. صدایم را پایین می‌آورم، اما با لحنی محکم ادامه می‌دهم:
- دریادار اول کشتی من آترین خواهد بود چون تجربه بسیار زیادی داره. دریادار دوم رهام خواهد بود، چون می‌شناسمش و بسیار بهش اعتماد دارم. و دریادار سوم آرش، چون می‌دونم مهارت و توانایی این کار رو داره. مکث می‌کنم. - اگر می‌خواستم با شما لجبازی کنم، سر حرف خودم می‌موندم و رهام و آرش رو به عنوان دریادار اول و دوم انتخاب می‌کردم.

توصیه شما رو تا جایی که می‌دونستم درسته، پذیرفتم. همین کافی نیست؟

- برای تو کافی نیست.

- من چه فرقی با بقیه دارم؟

- تو بسیار جوان هستی. زمین می‌خوری.

- دریا سالار چاوش می‌گفت ادعای زیادی داری، زمین می‌خوری؛ بی‌تجربه هستی، زمین می‌خوری...، اما هرگز نمی‌گفت جوانی و زمین می‌خوری. فقط بی‌تجربگی و پر ادعایی. حرفی از جوانی نبود.

- تو الان بی‌تجربه و پر ادعا نیستی؟

- بعد از شش سال جنگیدن بی‌تجربه نیستم. بعد از بارها شکست خوردن و زمین خوردن، پر ادعا هم نیستم. من صحبت‌های شما رو می‌شنوم، اما خودم تصمیم می‌گیرم. یک دختر هستم، جوان هم هستم. می‌دونم. شما هم می‌دونید، اما یک دریا سالارم؛ دریا سالار کشتی رعد... چیزی که انگار شما هنوز نمی‌دونید.

- می‌دونی اگر زمین بخوری، ما رو هم زمین می‌زنی؟

- پاسخ جملات محکم من، باید این طور باشه ناوبر بهمن؟

پاسخی نمی‌دهد. از جایم بلند می‌شوم. تیر و کمانم را در دست می‌گیرم و با جدیت می‌گویم:

- به صحبت‌های من فکر کنید. هر وقت قانع شدید، دوباره صحبت می‌کنیم.

بی‌درنگ از اتاق خارج می‌شوم و از پله‌ها پایین می‌روم. به اسکله می‌رسم. دریا سالار داراب کنار کشتی ایستاده است و با چند کارگر صحبت می‌کند. لحظه‌ای فکر می‌کنم جلو بروم اما پشیمان می‌شوم. نمی‌خواهم با این حال وارد کشتی‌ام شوم. کشتی من... ناوبر بهمن چه ساده قدرت مرا نادیده گرفت و مقامم را فراموش کرد. یعنی این صحبت‌ها ادامه خواهد داشت؟ شش سال تلاش من برباد خواهد رفت؟ در مقام دریا سالاری نیز تنها یک دختر خواهم بود؟ نه. نباید این‌طور باشد. اجازه نمی‌دهم. خشم را عمیق‌تر در وجودم حس می‌کنم. یکی دیگر از بهترین روزهای زندگی‌ام دارد خراب می‌شود. به یاد جشن دریا سالاری می‌افتم. آن روز نیز داشت خراب میشد، اما آرش از راه رسید و مرا نجات داد. به بازار رفتیم، گشتیم، خرید کردیم و ناهار خوردیم. فکر نمی‌کردم خاطره‌انگیز شود، اما شد. حالا هم اتفاقی نیفتاده است. تنها ناوبر بهمن نافرمانی می‌کند. از من نافرمانی می‌کند، اما با رهام صمیمانه برخورد می‌کند. چه برداشتی باید داشته باشم؟ نه. نباید سوءظن داشته باشم. به یاد می‌آورم رهام همیشه برای ناوبر بهمن محبوب بود. هر اندازه

دریاسالار چاوش به من توجه می‌کرد، ناوبر بهمن رهام را دوست می‌داشت. من نیز این موضوع را پذیرفته بودم. هرگز به توجه ناوبر بهمن نیاز نداشتم. الان هم نیاز ندارم. پس نباید نگران باشم. مگر آن که رهام بخواهد از من فاصله بگیرد و از ناوبر بهمن حمایت کند. آن وقت سخت می‌شود. اگر دریادار آترین نیز میان من و ناوبر بهمن، ناوبر را انتخاب کند، چه؟ بدون شک کشتی‌مان غرق خواهد شد. اولین شرط پیروزی اتحاد است. دومین شرط نیز اطاعت همه از فرمانده کشتی است. حالا من کدام یک از این دو شرط را دارم؟ اتحاد زیردستانم یا اطاعت آن‌ها را؟ دوباره آشفته می‌شوم. باید راهی پیدا کنم. ابتدا باید آرام شوم و بعد فکر کنم و راهی پیدا کنم. چگونه خود را آرام کنم؟ نگاهم به کمانی می‌افتد که در دست دارم. آن روز آرش پرسید چه چیزی را در این دنیا بیش از همه دوست دارم. من کمان‌داری را انتخاب کردم. تیراندازی با کمان همیشه برایم آرامش‌بخش بوده است. با قدم‌های سریع جلو می‌روم. خود را به پشت اسکله می‌رسانم. نگاهی به اطراف می‌اندازم. ساحل پستی بسیار خلوت است. تنها یکی دو نفر دیده می‌شوند. تکه چوبی را میان ساحل می‌بینم. آن را برمی‌دارم و به طرف صخره می‌روم. چوب را در خاک فرو می‌کنم و آن را به صخره تکیه می‌دهم. در میان

شن‌های زیرپایم سنگی پیدا می‌کنم. بالای تکه چوب شیاری درست می‌کنم و سنگ را رها می‌کنم. از صخره فاصله می‌گیرم. آنقدر عقب می‌روم که از هدفم تنها یک نقطه باقی می‌ماند. تیردان را از کمرم باز می‌کنم و روی زمین می‌گذارم. کمان را آماده می‌کنم. چند بار زه را به عقب می‌کشم تا انگشتانم با کمان آشنا شوند. مدت‌ها بود آن را در دست نگرفته بودم. قدرت کمان را در نوک انگشتانم حس می‌کنم. چه حس خوبی دارد. چشمانم را می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. آفتاب تند بندر کمرم را گرم می‌کند. مدت‌ها بود این حس را نیز تجربه نکرده بودم. و حالا صدای امواج دریا و بال زدن پرندگان... صدای آواز خواندن‌شان نیز به گوش می‌رسد. چقدر این حس‌ها دوست‌داشتنی‌اند. چطور پیش از این به آن‌ها توجه نکرده بودم؟ انگار به تکرارشان عادت کرده بودم. کاش آرش این‌جا بود. به او نشان می‌دادم یاد گرفته‌ام بیشتر از زندگی لذت ببرم. درنگ نمی‌کنم. کمان را بلند می‌کنم و به هدف خیره می‌شوم. اگر می‌خواهم آن را بزنم، نباید به چیز دیگری فکر کنم. تیری را برمی‌دارم و در کمان می‌گذارم. زه را به عقب می‌کشم و رهایش می‌کنم. به چوب می‌خورد، اما روی هدف نمی‌نشیند. تیر بعدی را برمی‌دارم و می‌اندازم. بعد هم بعدی و بعدی.... تیرها که تمام می‌شوند

به خود می‌آیم. چقدر گذشت؟ در تمام مدت تیراندازی به چیز دیگری فکر کردم؟ نه. پس به راستی تیراندازی با کمان آرامش‌بخش‌ترین کاری است که در این دنیا می‌شناسم. لبخند کوچکی می‌زنم و به سمت هدف می‌روم. تیرها را یکی یکی درمی‌آورم. اغلب‌شان به هدف خورده‌اند. باید می‌خوردند. من از ابتدا در کمانداری بی‌رقیب بودم. تیرها را در دست می‌گیرم و به جایم بازمی‌گردم. همه را در تیردان می‌ریزم و برای پرتاب دوباره آماده می‌شوم. پنجمین تیر را که می‌اندازم حضور کسی را احساس می‌کنم. تیر ششم را در کمان می‌گذارم و بی‌درنگ به سمتش برمی‌گردم. آرش است. دستانش را به نشان تسلیم بلند می‌کند:

- من بی‌دفاعم.

- این جا چی کار می‌کنی؟

- داشتم این اطراف می‌گشتم که دیدمت. تو چی کار می‌کنی؟

- مشخص نیست؟

- قرار بود کشتی رو تحویل بگیری.

نمی‌دانم چه پاسخی بدهم. شانه‌هایم را به نشانه بی‌تفاوتی بالا می‌اندازم و به سمت هدف برمی‌گردم. باقی تیرها را رها می‌کنم. اغلب به هدف می‌خورند. صدای تشویق آرش را

می شنوم:

- کارت خیلی خوب بود.
- در تیراندازی بیش از هر هنر دیگه‌ای مهارت دارم، مثل آرتمیس.
- مثل خودت؟! -
- آرتمیس رو نمی شناسی؟ الهه شکار دریونان؟ - نه.
- اصلا خدایان یونانی رو می شناسی؟
- مگه جزاهورامزدا و اهریمن، خدایی داریم؟
- در دین زرتشت، نه، اما دریونان ده‌ها خدا داریم. اگر دوست داشتی و حوصله داشتم می‌تونم قصه‌هاشون رو تعریف کنم.
- دوست دارم، اما تو انگار حوصله نداری.

پاسخی نمی‌دهم. به سمت هدف می‌روم و تیرهایم را برمی‌دارم. همه را در تیردان می‌گذارم. آرش در کنارم قرار می‌گیرد:

- باز اتفاقی افتاده؟ خشایارشا نامه‌ای فرستاده؟

- چه ربطی به خشایارشا داره؟

- تو خیلی روی خشایارشا حساسی. وقتی خوشحاله، خوشحال میشی؛ ناراحت باشه، ناراحت میشی.

- این طور نیست. یعنی هست. خشایارشا برای من بسیار باارزشه، اما الان اصلا مسئله خشایارشا نیست. خیلی ساده‌تره.

- چی شده؟

- برات توضیح میدم چون به تو هم مربوط میشه. ناوبر بهمن، ناوبر سابق دریاسالار چاوش، به بندر گوگانا اومده. قراره در کشتی من مشغول بشه. بیست سال از من بزرگ‌تره، کلام با نفوذی داره، و به رهام بسیار نزدیکه.

- این‌ها چه ربطی به من داره؟

- در اولین صحبتی که داشتیم تاکید کرد نباید تو رو به عنوان دریادار انتخاب کنم. باید صبر کنم و بیشتر بشناسم.

- یعنی چی؟

- یعنی باید به عنوان دریانورد وارد کشتی بشی، مدتی کار

- کنی و خودت رو ثابت کنی، بعد به مقام دریادار برسی.
- من مشکلی ندارم.
- اما من دارم. دریاسالار کشتی من هستم و همه باید از من اطاعت کنن. حتی ناوبر بهمن.
- پس مشکل اینه. می دونم که تو کشتی فقط حرف یک نفر باید شنیده بشه.
- اینطور که میشه. هر قدر مقابل من بایستن، در کشتی و روی دریا، همه باید از من اطاعت کنن. مجازات نافرمانی از فرمانده بسیار سنگینه.
- پس نگران چی هستی؟
- فرق می کنه که به اجبار از فرماندهای اطاعت بشه، یا با رضایت باشه. خیلی فرق می کنه که زیردستان یک فرمانده بهش اعتماد داشته باشن، یا فقط بترسن. ناوبر بهمن به من اعتماد نداره.
- خب این اعتماد رو به دست میاره.
- به همین سادگی؟
- خود تو قبلا به من بی اعتماد بودی. من صبر کردم تا اعتماد کنی. الان هم همه به من بی اعتمادن. مثلاً همین رهام...
- خیلی بد به من نگاه می کنه، اما مهم نیست. میریم تو کشتی و درستش می کنیم.

- بی آن که چیزی بگویم فقط به او نگاه می‌کنم. به راستی او را درک نمی‌کنم. می‌پرسد:
- چرا این‌طور نگاه می‌کنی؟
 - چطور انقدر آرامش داری؟
 - چرا نداشته باشم؟ الان هما و پرنیان تو بندرن و جاشون امنه. من قراره تو کشتی نیروی دریایی هخامنشی کار کنم. تو هم به من اعتماد کردی. چرا خوشحال نباشم؟
 - به داشته‌هات نگاه می‌کنی و خوشحال هستی، اما من همیشه به نداشته‌ها نگاه می‌کنم.
 - چون رویاپردازی می‌کنی؟ نه. صفت دیگه‌ای بود-. کمی فکر می‌کند-. بلندپروازی. به قول خشایار بلندپروازی می‌کنی.
 - به قول... چه کسی؟!
 - خشایارشا دیگه.
 - نگفتی خشایارشا، گفتی خشایار.
 - الان که خودش این‌جا نیست، اشکالی نداره.
 - اشکال داره. نام‌شون خشایارشاست. همه پادشاه خشایارشا یا خشایارشای بزرگ خطاب‌شون می‌کنن. همین که ما گاهی خشایارشا می‌گیم، زیاده‌رویه. کوتاه‌تر نکن آرش. بی‌احترامی میشه.

- بین چقدر روی خشایارشا حساسی.

- بله. هستم. مسئله‌ایه؟

- امروز که ناراحتی، نه. کاری ندارم. شوخی هم نمی‌کنم.

حیرت‌زده به او نگاه می‌کنم. حیرتی که به سرعت تبدیل به تحسین می‌شود. به راستی دارد شبیه نجیب‌زاده‌ها می‌شود! تنهاضعفی که در او سراغ دارم همین است؛ نشانه‌های رعیت بودن... اگر این‌ها را کنار بگذارد و شبیه نجیب‌زاده‌ها رفتار کند، می‌تواند برایم بهترین همراه باشد. چقدر خوب که هست و به من وفادار است. اگر همه نیز مرا رها کنند، احساس می‌کنم که او می‌ماند. اعتماد به نفسی که درونم ضعیف شده بود، به یکباره قوی می‌شود:

- می‌خوام کشتی رو تحویل بگیرم، همراهم می‌ای؟

- من؟

- آره. همراهم می‌ای؟

- حتما.

به راه می‌افتم. مدتی در سکوت می‌گذرد. آرش این سکوت را می‌شکند:



- راستی تو خدا رو باور کنی؟



- این دیگه چه سوالیه؟

- تو کشتی گرگین گفته بودی اگر نقشه رو به دست بیاریم

- اهورامزدا رو باور می کنی. برای همین پرسیدم.
- آره. - راست می گوید. تازه به یاد می آورم. - چند ماه پیش بود. فراموش کرده بودم. تو چطور به یاد داری؟
- می خواستم به آتشکده برم یاد تو افتادم. دوست داری با هم بریم؟
- نه. تو این وضعیت سخت حوصله اهورامزدا رو ندارم.
- ولی آدم ها برعکسن. تو سختی ها بیشتر سراغ اهورامزدا میرن.
- من با بقیه فرق می کنم. من هنوز اهورامزدا رو باور ندارم.
- مگه معامله نکردی؟
- آرش ممکنه دیگه سوال نپرسی؟ امروز اصلا حوصله ندارم.
- آرش ساکت می شود، اما اهورامزدا در ذهنم می ماند. احساس عذاب وجدان می کنم. من با او معامله کرده بودم، اما فراموش کردم. البته چه معامله ای؟ اگر خدای مهربانی به نام اهورامزدا وجود نداشته باشد و تنها تلاش های خودم باعث شده باشد نقشه را به دست بیاورم، چه؟ این دیگر چه معامله ای بود که انتخاب کردم؟ تلاش می کنم افکارم را کنار بگذارم. قدم هایم را سریع تر می کنم. خود را به کشتی می رسانم. دریا سالار داراب را نمی بینم، اما کشتی آرام پهلوی گرفته است. مسیر رفت و آمد به آن نیز باز است. روی اسکله

قدم می‌گذارم. هر سربازی که از کنارم می‌گذرد، ادای احترام می‌کند. چقدر خوب که نشان دریا سالاری را به بازو می‌آویزند. باعث می‌شود همه مرا بشناسند. بالاخره به کشتی می‌رسم. کشتی رعد که می‌تواند مرا به تمام رویاهایم برساند. پایم را بلند می‌کنم و روی پل چوبی متحرک می‌گذارم. چند قدم جلو می‌روم، اما پیش از ورود به کشتی متوقف می‌شوم. هرگز به عنوان دریا سالار وارد کشتی نشده‌ام. همیشه دریاداری بودم که برای دریا سالارم کار می‌کردم. ایمان داشتم هر اتفاقی بیفتد، دریا سالار مراقب من است، اما حالا او نیست. این من هستم که باید مسئولیت جان همه زیردستانم را به عهده بگیرم. ناوبر بهمن می‌گفت - می‌دونی اگر زمین بخوری، ما رو هم زمین می‌زنی؟- درست است. اگر زمین بخورم، همه را زمین خواهم زد. ناوبر بهمن به من ایمان ندارد. این را می‌دانم، اما خودم چطور؟ آنقدر که به دریا سالار ایمان داشتم به خودم ایمان دارم؟ بعید می‌دانم. روزهای سختی پیش روست. مشکلاتم تنها در نافرمانی ناوبر بهمن خلاصه نمی‌شود. طوفان‌های دریایی، حملات غیرقابل پیشبینی دزدان دریایی و جنگ‌های احتمالی، همه در انتظارم هستند. من از پس این مشکلات برمی‌آیم؟ اگر برنیایم نمی‌توانم ساتراپ کاریا شوم. زمانی دریا سالاری رویای بزرگی

بود، اما حالا آنقدر هم بزرگ به نظر نمی‌رسد. من از ابتدا نیز مقام ساتراپی را می‌خواستم، اما خشایارشا این مقام را به سادگی به من نمی‌دهد. باز هم باید سال‌ها سختی بکشم و بجنگم تا نشان دهم لایق این مقام هستم. اگر تا به حال دریاداری بودم که برای دریاسالاری می‌جنگد، حالا دریاسالاری هستم که می‌خواهد مقام ساتراپی را به دست بیاورد. قطعا زندگی سخت‌تر می‌شود. مخالفت‌ها و دشمنی‌ها نیز بیشتر می‌شوند. آیا می‌توانم از پس تمام این مشکلات بریایم؟ کسی صدایم می‌زند. برمی‌گردم. ناوبر بهمن است. به تنهایی در اسکله ایستاده است. الان اصلا حوصله‌اش را ندارم، اما می‌دانم نمی‌توانم او را رد کنم. به سختی از کشتی فاصله می‌گیرم. به اسکله می‌روم و مقابلش می‌ایستم. با جدیت می‌پرسم:

- کاری داشتید؟

به آرش اشاره می‌کند از ما فاصله بگیرد. دستش را می‌گیرم:

- آرش دریادار سوم منه.

- پس این جوان همون دزد دریایی معروفه.

- دریادار سوم کشتی رعهده.

- هر کسی که هست باید ما رو تنها بذاره. بهتره تنها صحبت کنیم.

به آرش نگاه می‌کنم. پیش از آن که چیزی بگویم از ما فاصله می‌گیرد و دور می‌شود. ناوبر بهمن جلوتر می‌آید. آرام می‌گوید:

- با من لجبازی نکن.

- اولین بار که من رو در همین ساحل دیدید، به یاد دارید؟

- پنج سال پیش بود.

- وارد تیرماه شدیم. پس شش سال می‌گذره ناوبر بهمن. اون

روز فکر می‌کردید من دریا سالار کشتی شما بشم؟

- نه. اصلا فکر نمی‌کردم.

- اما من موفق شدم. حالا ممکنه فکر کنید نمی‌تونم دریاسالار شایسته‌ای باشم، اما به زودی باز هم موفق میشم. کاش تا اون روز با من بهتر رفتار کنید.
- در رفتار من چه مشکلی می‌بینی؟
- شما به من احترام نمی‌ذارید. من شش سال شب و روز تلاش نکردم که همچنان از بقیه دستور بشنوم.
- شش سال زمان زیادی نیست. تو خیلی زود دریاسالار شدی.
- دیر یا زود، الان من رئیس شما هستم. باید از دستورات من اطاعت کنید.
- مشکلی نیست. من از دستورات اطاعت می‌کنم، اما تو هم گاهی باید از من اطاعت کنی.
- اولین باره چنین چیزی می‌شنوم... همه می‌دونن که خدمه باید در اطاعت از دریاسالار متحد باشن و جز بله و چشم کلمه‌ای به زبان نیارن.
- همه این‌طور نمی‌دونن. چاوش این‌طور می‌دونست.
- چه فرقی می‌کنه؟
- تو دریاسالاری رو از چاوش یاد گرفتی، اما هرآنچه می‌دونی، به همه نسبت میدی. این اشتباهه. بعضی روش‌ها مخصوص چاوشه و می‌تونه اشتباه باشه.

- دریاسالار چاوش اشتباه نمی کرد.
- در این زمینه اشتباه می کرد. در کشتی، وسط دریا، موقع مأموریت همه باید از دریاسالار اطاعت کنن، اما در شرایط آرام تر، هر دریاسالاری به مشورت زیردستانش نیاز داره.
- با نگاهی عاقلانه به من خیره می شود. یعنی دریاسالار چاوش اشتباه می کرد؟ غیرممکن است. ترجیح می دهم همان روش ها را به کار گیرم:
- مشورت می پذیرم ولی دلیلی نمی بینم اطاعت کنم.
- بحث ما همینه. تو باید یاد بگیری غرور رو کنار بذاری و گاهی از بقیه اطاعت کنی.
- چه جمله سنگینی! دست به سینه می ایستم. چشمانم را تنگ می کنم و اخم می کنم:
- این کشتی، کشتی منه. خوب یا بد، متعلق به منه. قبل از این که من از شما چیزی یاد بگیرم، شما باید درست صحبت کردن رو یاد بگیرید. فهمیدید؟
- چقدر شبیه چاوش شدی.
- کمی جا می خورم. انتظار شنیدن چنین جمله ای را نداشتم.
- چه کردم که ناوبر بهمن مرا شبیه دریاسالار می بیند؟ شبیه به او ایستادم؟ یا شبیه به او صحبت کردم؟ - فهمیدید؟ - تکیه کلام دریاسالار چاوش است. دقیقا همین کلمه، با همین

لحن... مدت‌هاست این کلمه را از زبان خودش نشنیده‌ام. حالم دگرگون می‌شود. بغضم را فرومی‌خورم و تلاش می‌کنم در صدایم مشخص نباشد:

- اگر شبیه دریاسالار چاوش هستم پس حتما دارم کار درست رو انجام میدم.

- واقعا عجیبه. تو حتی بیشتر از فرامرز به چاوش شباهت داری. انگار نمرده و هنوز هست. بی دلیل نبود که بین زندگی تو و امنیت خودش، تو رو انتخاب کرد.

آیا همچنان می‌توانم این بغض را پنهان کنم؟ درد بزرگی را در سینه‌ام احساس می‌کنم. درد زخمی کهنه که دوباره دارد سر باز می‌کند. دستم را بلند می‌کنم و روی سینه‌ام می‌گذارم. مدت‌هاست برای دریاسالار چاوش سوگواری نکرده‌ام. به یادش بوده‌ام، اما دلتنگش نشده‌ام. چطور چنین چیزی ممکن است؟ آنقدر درگیر زندگی شدم که محبت‌هایش را فراموش کردم؟ به ققنوسی که روی سینه‌ام نقش بسته است نگاه می‌کنم. ققنوسی که می‌میرد و ققنوس تازه‌ای از خاکسترش بلند می‌شود. این ققنوس همیشه باید مرا به یاد او بیدارد... ناوبر بهمن می‌گوید:

- چاوش بزرگ بود، اما ضعف بزرگی داشت. فقط به خودش متکی بود، به مشورت و هم‌فکری توجهی نداشت. برای

دریاسالاری که در چهل سالگی به این عنوان می‌رسه، شاید قابل چشم‌پوشی باشه، اما برای تو نیست. تو باید ذهن آرام‌ت رو بازتری داشته باشی.

نمی‌دانم چه بگویم. از خود دفاع کنم؟ یا از بزرگی‌های دریاسالار چاوش بگویم؟ زمانی که انقدر احساساتی شده‌ام بهتر است هیچ نگویم. از ناوبر بهمن فاصله می‌گیرم. به سمت کشتی می‌روم. روی پل چوبی پا می‌گذارم، اما دوباره میان راه متوقف می‌شوم. به راستی دریاسالار چاوش نیست. من هر قدر شبیهش باشم، خودش نیستم. پس چطور باید جای او را بگیرم؟ اصلاً می‌توانم این کشتی را به تنهایی میان آب‌ها ببرم و بجنگم و سالم برگردانم؟ انگار سختی‌های زندگی تمامی ندارند. بیشتر می‌شوند که کمتر نمی‌شوند. صدای ناوبر بهمن را می‌شنوم:

- دومین باره که پا روی این پل می‌ذاری، اما وارد کشتی نمیشی. برای کسی که از دور تماشا می‌کنه، جز ترس و تردید معنایی نداره.

- چطور می‌تونید انقدر سنگدل باشید؟ اگر رهام دریاسالار کشتی بود و الان این جا ایستاده بود، همین رو می‌گفتید؟
- آره. همین رو می‌گفتم. می‌پرسیدم مشکل کجاست؟ از چه چیزی می‌ترسی؟

- اگر رهام بود حتما جوابتون رو می داد، اما من رهام نیستم ناوبر بهمن.

- اگر چاوش این جا بود چطور؟ اگر چاوش این سوال رو می پرسید چه جوابی می دادی؟

اگر دریا سالار چاوش این جا بود... کاش بود. ممکن است الان این جا باشد؟ خودش نیست، اما روحش باید باشد. اگر باشد حتما صدایم را می شنود. نمی خواهم ناوبر بهمن از افکارم بداند، اما اگر دریا سالار این جا باشد... اصلا چه اهمیتی دارد ناوبر بهمن افکارم را بداند یا نداند؟ او که در هر صورت مرا باور نمی کند، اما من با بر زبان آوردن ترس هایم آرام می شوم. غیر از این است؟ افکارم را کنار می گذارم. بغضم را فرومی خورم و آرام می گویم:

- سختی های زیادی پیش رفته. سختی هایی که انگار تموم نمیشه. این روزها از خودم می پرسم من شش سال با همه چیز جنگیدم که به مقامی برسم و دوباره با همه چیز بجنگم؟ واقعا زندگی همینه؟

- همینه.

- نه. نباید همین باشه.

- اما هست. زندگی هیچ رحمی نداره. همه دریا سالارها می دونن دریا بی رحمه و زندگی حتی از دریا هم بی رحم تره.

- پس ما به چه امیدی زندگی می کنیم؟
- به امید کنار زدن سختی ها. چه تسلیم بشی و چه بجنگی، زندگی بهت ضربه می زنه. حالا تصمیم با توئه. ضربه بخوری و بنشین یا ضربه بخوری و قوی تر بلند بشی. تو کدوم رو ترجیح میدی؟
- قطعاً ترجیح میدم قوی تر بلند بشم، اما این وضع تا کی ادامه پیدا می کنه؟- افکارم را مرتب می کنم.- زمانی فکر می کردم سختی ها و مشکلات زندگی فقط برای من ساخته شدن؛ برای من که به عنوان یک دختر به دنیا اومدم، اما حالا می بینم که این طور نیست. هر آدمی به شکلی داره با سختی های خودش می جنگه. به این جا که رسیدم خوشحال شدم که تنها نیستم، اما بعد آشفته تر شدم. پس برای این که آرام بشم فکر کردم بالاخره این سختی ها تموم میشن. به این امید، سختی ها رو تحمل کردم، اما پایانی در کار نبود. سختی های تازه از راه رسید. حالا از خودم می پرسم یعنی واقعا پایانی وجود نداره؟
- پایان یعنی مرگ. چاوش تا وقتی نمرده بود جنگید. ماموریت آخرش سخت بود، اما ایستاد و با این سختی روبه رو شد. تسلیم نشد و زندگی تو رو انتخاب کرد.
- چرا چنین انتخابی کرد؟ اصلا شما چطور اجازه دادید؟

- دریا سالاری که همیشه ترس‌ها و تردیدها رو پشت سر جا می‌ذاره و با کشتی به دل دریا می‌زنه، نمی‌تونه مقابل چنین سختی‌هایی سر خم کنه. باز ترس‌ها و تردیدها رو پشت سر می‌ذاره و به دل سختی‌ها می‌زنه. سخت‌ترین‌ها رو انتخاب می‌کنه. دریا سالاری اینه.

- شبیه صحبت‌های دریا سالار چاوشه.

- خود صحبت‌های چاوشه. تو انتخاب کردی دریا سالار باشی، حالا باید تا آخر بری. زندگی همینه. هر قدر مقامت بلندتر باشه، سختی‌های بزرگ‌تری سرراحت قرار می‌گیره.

- مقام نه، رویا. هر قدر رویای بزرگ‌تری داشته باشی، سختی‌های بزرگ‌تری در مسیرت قرار می‌گیره. من که رویام به وسعت دریاست، باید خیلی قوی باشم.

- در این مورد شبیه چاوش باش.

- خیلی سخته ناوبر بهمن. من تسلیم نشدن رو بلام. جنگیدن و ایستادن و زمین خوردن و باز بلند شدن رو بلام، اما به شرطی که فرصتی برای بلند شدن داشته باشم. به شرطی که زندگی ضربه بزنه، اما ضربه کاری نزنه. همه داستان دریا سالار مردونیه^{۶۹} رو شنیدیم. هشت سال پیش گرفتار طوفان‌های آتوس^{۷۰} شد و پنج کشتی نیروی دریایی رو از دست داد. پانصد نفر در این حادثه از دست رفتن. من

دوست ندارم چنین سرنوشتی داشته باشم. مثل دریاسالار چاوش بودن و به دریا زدن و با طوفان‌ها روبه‌رو شدن سخت نیست، اما مسئله اینه که مسئولیت یک کشتی با منه. دریاسالار چطور به تنهایی این بار رو به دوش می‌کشید؟

- چاوش تنها نبود. یاور بزرگی داشت. به یاد داری هر بار قبل از ورود به کشتی چی می‌گفت؟

چه می‌گفت؟ دیگر نمی‌توانم پشت به ناوبر بهمن بایستم. بالاخره به سمتش برمی‌گردم. به او نگاه می‌کنم و منتظر ادامه صحبت‌هایش می‌مانم. شمرده و آرام می‌گوید:

- ای اهورا! مرا بر هر آنچه که به آزار بیمم دهد، توانایی ده و [۷۱](#) چیره گردان؛ آنچنان که یارانم را از هر آزاری بازتوانم داشت.

لحظه‌ای بی حرکت سر جایم می‌مانم. نه می‌توانم فکر کنم و نه می‌توانم چیزی بگویم. سکوت مطلق. انگار که زمان از حرکت ایستاده است و مکان نیز مفهومش را از دست داده است. تمام سال‌هایی را که در کنار دریاسالار چاوش بودم مرور می‌کنم. هر بار را که وارد کشتی می‌شد، هر بار را که طوفانی مقابل مان ظاهر می‌شد، هر بار را که خطر جنگ اعلام می‌شد... مکث کوتاه دریاسالار را، چشمان بسته‌اش را، حرکت آرام لبانش را، زمزمه‌اش را... آنقدر این جملات را آرام بر زبان می‌آورد که نمی‌شنیدم. قبلا نمی‌شنیدم، اما حالا

می شنوم. هزار بار این جمله را از زبان دریاسالار می شنوم، با همان لحن و با همان صدا. - ای اهورا! مرا بر هر آنچه که به آزار بیمم دهد، توانایی ده و چیره گردان؛ آنچنان که یارانم را از هر آزاری بازتوانم داشت- اهورامزدا؟ به راستی اهورامزدا؟! ناوبر اوستا همیشه از او می گفت. ملکه آتوسا می گفت، رهام می گفت، حتی آرش... آرش نیز از او می گفت، اما دریاسالار چاوش تا به حال چیزی نگفته بود. یعنی گفته بود. من نشنیده بودم... بالاخره به خود می آیم. ناوبر بهمن را مقابلم می بینم. بی درنگ نگاهم را از او می گیرم. به سختی می گویم:

- ممکنه من رو تنها بذارید؟

- تو به کمک ما نیاز داری. اول از اهورامزدا کمک بخواه و بعد با ما...

- خواهش می کنم من رو تنها بذارید.

- مشورت بار این مسئولیت سنگین رو کم می کنه. هر قدر زودتر این موضوع رو بپذیری...

دیگر نمی توانم ساکت بمانم. بیش از توانم احساساتم را مهار کردم. هر قدر بیشتر صبر کنم، بدتر نیز می شود. پس به سمت ناوبر برمی گردم. اخم می کنم و با جدیت می گویم:

- برای آخرین بار میگم من رو تنها بذارید.

بی درنگ ساکت می شود. لحظه ای سر جایش می ماند.

سپس آرام سرش را خم می کند و از من فاصله می گیرد. تنها که می شوم نفس عمیقی می کشم. به یاد می آورم که ناوبر برای نخستین بار به من ادای احترام کرد. پس بالاخره دریا سالاری را در وجودم دیده است. می خواهم به خود افتخار کنم، اما پشیمان می شوم. الان زمانش نیست که به خود فکر کنم. می خواستم تنها باشم تا خدایم را پیدا کنم. خدای من... لحظه ای به دریای مقابلم نگاه می کنم. دریایی که هر قدر سرکش باشد، در برابر خدا رام می شود. به آسمان نگاه می کنم. آسمانی که هر قدر بزرگ باشد، در برابر خدا کوچک می شود. به خودم نگاه می کنم. آرتمیسی که هر قدر آشفته باشد، در برابر خدا آرام می شود، اما نه. این من نیستم. من در برابر خدا آرام نمی شوم. تنها شکننده می شوم. هر قدر قوی باشم، مقابل او شکننده می شوم. چرا؟ چون از او می ترسم؟ از او که خشمی چون زئوس دارد؟ او که نباید از جنس زئوس باشد. از جنس هرا، از جنس آرس، حتی از جنس آتنا و آرتمیس... از جنس هیچ کدام نباید باشد. پس به چه شکل است؟ می دانم که با همین طور ایستادن پاسخم را نمی یابم. از ناوبر اوستا نیز نمی توانم کمک بگیرم. اگر قرار بود با او خدا را پیدا کنم، بارها پیش از این پیدا کرده بودم. پس چه کنم؟ به تنها جمله ای که اهورامزدا را در قلبم بیدار کرد پناه

ببرم؟ به سمت کشتی می‌روم. بر روی پل پا می‌گذارم، اما دوباره میان راه می‌ایستم. چشمانم را می‌بندم. هر آنچه تا به امروز از اهورامزدا شنیده‌ام کنار می‌گذارم. تمام تصوراتم، تمام شنیده‌هایم، همه را کنار می‌گذارم. تنها به همان جمله فکر می‌کنم. پایم را بلند می‌کنم و روی کشتی می‌گذارم. پیش از آن که پای دیگرم را بلند کنم زیر لب زمزمه می‌کنم:

- ای اهورا! مرا بر هر آنچه... مکث می‌کنم. - بر هر آنچه...

نفسم بند می‌آید. سخت است. چرا سخت است؟ چون تا به حال این کلمات را بر زبان نیاورده‌ام؟ چون تا به امروز اهورامزدا را ندیده‌ام؟ نه. نباید به گذشته فکر کنم. تنها به همین لحظه فکر می‌کنم؛ به اکنون و به احساسی که در قلبم دارم. این بار بلندتر می‌گویم:

- ای اهورا! مرا بر هر آنچه...

نه. انگار نمی‌توانم بگویم. دوستش دارم. بسیار این جمله را دوست می‌دارم، اما نمی‌توانم بگویم. چون اهورامزدا را باور ندارم؟ باور دارم! هر قدر بجنگم، هر قدر به زبان بگویم او را باور ندارم، همچنان در قلبم او را حس می‌کنم. قلبم او را باور دارد. همیشه باور داشته است و حالا می‌خواهد بیشتر باور داشته باشد. پس چرا نمی‌توانم این جمله را بر زبان بیاورم؟ پیش از آن که به این سوال فکر کنم، پاسخش در ذهنم

می نشیند. این جمله از جنس من نیست. انگار متعلق به من نیست. باید اهورامزدا را با زبان خود صدا کنم. باید او را آن طور که دوست می دارم صدا کنم. من او را چگونه دوست می دارم؟ دستانم را که می لرزند به سختی بلند می کنم. آن ها را در یکدیگر مشت می کنم. چشمانم را می بندم و آرام می گویم:

- اهورامزدا... خدای سختی ها... خدای بخشندگی ها...
خدای مهربانی ها و خدای تنهایی ها...- بغضم را
فرومی خورم.- به من کمک کن. - پایم را بلند می کنم.-
همون طور که به دریا سالار چاوش کمک می کردی - پایم در
کشتی می گذارم.- به من هم کمک کن.

۱۸. آرتمیس هستم، دریاسالار آرتمیس

- تنها نشستی.
- صدای ناوبر اوستاست. دستانم را محکم‌تر دور پاهایم حلقه می‌کنم. سرم را بلند می‌کنم و به آسمان خیره می‌شوم:
- چرا وقتی آدم‌ها بالای بلندی میرن احساس می‌کنن به خدا نزدیک‌تر شدن؟
- چون می‌دونن خدا از جنس زمین نیست.
- از جنس آسمان‌هاست؟
- بیشتر شبیه ماست. از جنس فروهری که در وجود همه ماست.
- پس چرا انقدر دوره؟
- دور نیست.
- هست. اگر نزدیک بود، دنیا جای بهتری میشد.
- جلو می‌آید و کنارم می‌نشیند. پیش از آن که ساکن شود می‌گویم:
- مراقب باشید، کنار پرتگاهیم.
- لبخند کوچکی می‌زند و با آرامش کنارم جای می‌گیرد. سرش را می‌گرداند و به منظره روبه‌رویمان خیره می‌شود. لحظه‌ای فراموش می‌کنم چشمانش نمی‌بینند. انگار خودش نیز فراموش کرده است:

- منظرهٔ زیباییه.

- چیزی می بینید؟

- دریا، آسمان، خورشید و ابرها. ساحلی که مردم در رفت و آمدن و کشتی ها و قایق هایی که آرام میرن و سریع برمی گردن. - مکث می کند. - زمانی همهٔ این ها رو می دیدم و حالا می تونم تصور کنم. چقدر خوب که از ابتدا نابینا نبودم.

- آرش هم مثل شماست. بیشتر به داشته های زندگی نگاه می کنه. داشته های زندگی بقیه رو هم نشون میده. مثلاً به من اشراف زاده بودن رو نشون داد. امتیاز بزرگی که خودم در انتخابش نقشی نداشتم. هدیه ای از طرف دنیا بود.

- نعمتی از طرف خدا بود.

- مدت ها پیش بهم گفتید قبل از اهورامزدا باید نعمت هاش رو ببینم.

- البته. اون زمان اهورامزدا رو باور نداشتم.

- باور داشتم. فقط نمی خواستم بپذیرم که باور دارم.

- باید کناره گیری کنم و آرش رو به جای خودم بذارم. درسی که من در شش سال نتونستم به تو بدم، این جوان در چند ماه یاد داده.

- ولی من هنوز گاهی بهش شک می کنم.

- به آرش؟

- به اهورامزدا. دوست دارم باشه. اصلا می دونم هست. خدای خوبی هم هست، اما خیلی مهربان نیست پدر.

- چرا مهربان نیست؟

- مهربان هست، اما فقط گاهی لطف می کنه. مثلاً همین که من اشراف زاده به دنیا اومدم. یا آرش که اتفاقی وارد زندگی من شد. یا حتی نقشه دریایی که عجیب به دستش آورم. نمی تونم ادعا کنم فقط به خاطر تلاش های خودم بود. در هر کدوم نیروی بزرگ تری هم بود.

- پس تا این جا که خدا بسیار مهربان بوده.

- اما گاهی خشم خدا نمایان میشه. پدر و مادری سختگیر نصیب من میشه. دریا سالار چاوش به خاطر من کشته میشه. مقام دریا سالاری از من گرفته میشه. خدایی که این ها رو رقم می زنه، خیلی مهربان نیست.

- خیلی مهربانه، اما فقط مهربان نیست. علاوه بر این که مهربانه، عادله. بسیار تواناست. آفریننده ست. خردمنده. با خردمندی سرنوشت آدم ها رو می نویسه. همه ابزارها رو به کار می گیره تا ما رو تربیت کنه. اهورامزدا بزرگ ترین آموزگار این جهانیه. برای این که از ما آدم های بهتری بسازه، باید گاهی سختگیری کنه.

- یعنی من بعد از این سختی ها آدم بهتری شدم؟

- خودت این طور فکر نمی کنی؟
- قوی تر شدم. توانایی های بیشتری پیدا کردم. حتی احساس می کنم مهربان تر شدم. بیشتر، آدم های اطرافم رو می بینم. بهتر درکشون می کنم. کمتر تعصب دارم و بیشتر صبر می کنم.
- پس کار اهورامزدا خیلی درست بوده.- لبخند می زند.- همیشه سختی هایی در راه آرتمیس، اما اگر اعتماد کنی و در مسیری که تعیین شده جلو ببری، به آنچه که باید می رسی. اهورامزدا راضی میشه، تو هم راضی میشی. چه نعمتی می تونه بزرگ تر از این باشه؟
- چقدر خدا رو خوب می بینید. من باید چه کاری انجام بدم تا مثل شما اهورامزدا رو باور کنم؟
- همین که چنین سوالی می پرسی یعنی باور کردی.
- به همین سادگی؟
- به همین سادگی.
- حالا که باور کردم باید چه کاری انجام بدم؟ نماز بخونم؟ به آتشکده برم؟ کاملاً زرتشتی بشم؟
- هیچ کدام این ها لازم نیست. فقط خدا رو صدا بزن.
- چطور صدا بزنم؟
- هر طور دوست داری. صدا زدن خدا نیمی از دین خداست.

- خودت انتخاب کن چطور صداش کنی.
- دستش را در جیب لباسش فرومی برد. دستبند تیر و باد را بیرون می آورد. آن را به دستم می بندد:
- تو که از جنس تیرگانی، بهترین راه رو پیدا می کنی.
- اما باید به من کمک کنید. باید دقیق تر راهنمایی کنید. شما هر دفعه یک جمله عجیب می گید و بعد من رو با همه سوالاتم تنها می دارید. این درست نیست.
- می تونی از استاد جدیدت کمک بگیری.
- از جایش بلند می شود و به پشت سرمان نگاه می کند. نگاهش را دنبال می کنم. چیزی نمی بینم. می خواهم دوباره سوال بپرسم که سایه ای نزدیک می شود. آرش است. قدم هایش را سریع تر می کند و خود را به ما می رساند. به ناوبر اوستا سلام می کند و از من می پرسد:
- الان کاری داری؟
- مشغول صحبت با پدر هستم. اگر کار مهمی نداری...
- صحبت ما تمام شد.
- پدر جمله ام را ناتمام می گذارد. از جیب لباسش دستبند تازه ای بیرون می آورد. این بار آن را به دست آرش می بندد:
- تیرگان هر دوی شما فرخنده باشه.
- درنگ نمی کند. عصایش را به حرکت درمی آورد و با قدم های

سریع به راه می افتد. آرش می گوید:

- آدم عجیبی نیست؟

- خیلی عجیبه. - به دستبندش اشاره می کنم. - تا حالا دستبند

تیر و باد انداخته بودی؟

- بعضی سال ها انداختم. جوانمردی آرش کمان گیر رو

یادآوری می کنه.

دستم را دراز می کنم و گردنبند چوبی اش را در دست

می گیرم. آن را برمی گردانم. روی نوشته اش دست می کشم. -

چون همانم جوانمرد باش. - آرش کمان گیر... هم نام

آرش... خنده ام می گیرد. می پرسد:

- چرا می خندی؟

- قبلا هر زمان اسم آرش رو می شنیدم، تصویر آرش کمان گیر

در ذهنم نقش می بست، اما حالا اول یاد تو می افتم.

- تصویر آرش کمان گیر رو خراب کردم؟

- زمانی نگران بودم تصویر بدی از قهرمان اسطوره ایم به جا

بذاری. حتی ذره ای فکر نمی کردم برعکس بشه و جای اون

رو بگیری.

- واقعا جای اون رو گرفتم؟

- نه دقیقا ولی نزدیک شدی.

غروری را در چهره اش می بینم. پیش از آن که پاسخ دهد،

جدی می شوم:

- فقط خواهش می کنم حرفی نزن که احساس کنم داری سوءاستفاده می کنی و از این حرف پشیمون بشم.
- دهانش را که باز مانده است می بندد. انگشتش را بلند می کند و به نشانه سکوت روی لبش می گذارد. بعد دستش را پایین می آورد و همان طور ساکت می ماند. لبخند کوچکی بر لب می آورم. زیر لب آفرین می گویم و به راه می افتم. خود را به من می رساند. بی مقدمه می گوید:
- مادرم می خواد تو رو ببینه.
- چرا؟

- چون تو دریا سالار سپاه ایرانی.

- می دونی که اغلب زن ها از من خوش شون نمیاد؟
- اما هما دختر دزد دریایی بزرگ خلیج فارسه. فرق می کنه.
- امیدوارم همین طور باشه. حالا کجا باید مادرت رو ببینم؟
- در ساحل منتظره.

به حرکت ادامه می دهم. امروز کارهای زیادی دارم، اما دوست دارم مادر آرش را نیز ببینم. امیدوارم صحبت مان کوتاه باشد. به ساحل که می رسیم آرش جلو می رود. از میان مردمی که مشغول برگزاری جشن تیرگان هستند می گذرد و کنار دریا متوقف می شود. مشغول صحبت با زنی می شود. زن

برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند. چهره‌ای معمولی دارد. لباس‌هایی ساده نیز بر تن دارد، اما نگاهش عجیب است. به سمتم می‌آید. آرش را می‌بینم که خم می‌شود و دختر بچه‌ای را بلند می‌کند. حتما دخترش پرنیان است. چقدر کوچک است. در کنار یکدیگر جلو می‌آیند تا به من می‌رسند. مادرش دستش را به سمتم دراز می‌کند:

- سلام.

انتظار داشتم ادای احترام کند، اما اهمیتی ندارد. به هر حال او یک رعیت است. نباید فراموش کنم. با تردید دستم را دراز می‌کنم و دستش را می‌فشارم:

- سلام. هما بانو، درست میگم؟

- می‌تونی من رو هما صدا کنی.

- من هم دریا سالار آرتمیس هستم. - بر لقب دریا سالار تاکید می‌کنم. - خوشحالم که به سلامت در کنار ما هستید.

- چند سال داری؟

متعجب می‌شوم. انتظار شنیدن چنین سوالی را نداشتم. چقدر با اعتماد به نفس صحبت می‌کند. در چهره‌اش دقیق می‌شوم. فقط چشمانش باعث شده‌اند قوی و محکم به نظر برسد؟ باید بیش از این‌ها باشد. من نیز با جدیت پاسخ می‌دهم:

- بیست و چهار سال.
- پس از آرش یک سال بزرگ تر هستی.
- نمی دونستم. - به آرش نگاه می کنم. - فکر می کردم خیلی بزرگ تر باشم.
- من هم همین طور. در هر صورت لازم می دونم چیزی بهت بگم.
- می شنوم.
- پسر من یک دزد دریاییه. یک کشتی هم داره. مدتی طولانی این جا نمی مونه.
- آرش بی درنگ می گوید:
- این چه حرفیه هما؟
- حقیقت رو گفتم. هیچ کس یک شبه تغییر نمی کنه. ما هنوز دزد دریایی هستیم. حتی اگر این جا باشیم.
- پیش از آن که آرش پاسخ دهد می گویم:
- هر کسی می تونه تغییر کنه. مثلاً آرش این مدت خیلی تغییر کرده. شما هم می تونید تغییر کنید. فقط اول باید یاد بگیرید به دزد بودن افتخار نکنید.
- تو اصلاً ما رو نمی شناسی. اگر سیاوش رو قبل از مرگ می دیدی نظرت رو تغییر می دادی. سیاوش بزرگ و جوانمرد بود.

- بزرگ به عنوان یک انسان، نه یک دزد. آرش هم همین رو از پدرش یاد گرفته؛ جوانمردی، نه دزدی.
- من مادر هستم و می‌دونم ذات پسرم چیه. تلاش نکن عوضش کنی. موفق نمیشی.
- من تلاش نمی‌کنم کسی رو عوض کنم. آرش خودش تصمیم گرفته. الان هم به اصرار خودش این جاست.
- پس به حضورش دل نبند. چون جاش این جا نیست، بالاخره میره.
- نمی‌تونه بره. جدا شدن از دزدان دریایی ساده بود، اما جدا شدن از نیروی دریایی ساده نیست. ما قوانین محکمی داریم.
- اما دزدان دریایی از کودکی یاد می‌گیرن که قوانین رو کنار بذارن. نمی‌دونستی؟
- احساس بدی پیدا می‌کنم. چطور یک رعیت می‌تواند انقدر مرا به هم بریزد؟ مگر حرف‌هایش چقدر اهمیت دارند؟ چرا احساساتی شده‌ام و پاسخی مناسب برای صحبت‌هایش نمی‌یابم؟ اگر درست باشند، چه؟ اگر آرش برود... ناخودآگاه به او نگاه می‌کنم. دخترش را روی زمین می‌گذارد. رو به مادرش می‌گوید:
- دیگه بهتره بری هما.
- بی‌احترامی کردم؟- به من نگاه می‌کند.- آرش گفته بود

مراقب صحبت کردنم باشم، اما فکر نمی‌کردم ناراحت بشی.
- ناراحت نشدم متعجب شدم.

- چرا؟ این اولین بار نیست که با یک دزد دریایی روبه‌رو
میشی.

به آرش نگاه می‌کنم. عضلات صورتش منقبض شده‌اند. این
صحبت‌ها او را آزار می‌دهند. مرا نیز آزرده می‌کنند. پس چه
دلیلی دارد ساکت بمانم؟ به هما نگاه می‌کنم. چرا این‌طور با
من صحبت می‌کند؟ چرا اصرار دارد آرش را یک دزد دریایی
نشان دهد؟ آیا از چیزی می‌ترسد؟ با جدیت می‌گویم:

- متعجب شدم چون فکر می‌کردم صحبت‌هاتون درسته و
پسرتون رو می‌شناسید، اما نمی‌شناسید. این روزها چیزی که
بسیار آرش رو آزرده می‌کنه دزد دریایی خطاب شدن. شاید
برای شما افتخار باشه، اما برای آرش نیست. - می‌خواهد
اعتراض کند که بی‌درنگ اصلاح می‌کنم. - حداقل الان
نیست. شاید یک سال دیگه پشیمان بشه و تصمیم بگیره از
کشتی من بره، اما در حال حاضر دریادار منه و بسیار
خوشحاله که این‌جاست. لطفاً به انتخاب پسرتون احترام
بذارید.

برای اولین بار ساکت می‌شود. مدتی طولانی به من نگاه
می‌کند. سپس می‌گوید:

- احترام گذاشتم که خانواده و دوستانم رو رها کردم و به این جا اومدم.

- خیلی خوبه. امیدوارم از این به بعد هم...

دستی را روی پایم احساس می‌کنم. سرم را خم می‌کنم. پرنیان است. او را بلند می‌کنم. در آغوشم جای می‌گیرد. سرش را کج می‌کند و به صورتم نگاه می‌کنم. با انگشت به من اشاره می‌کند و به آرش نگاه می‌کند. آرش جلو می‌آید. دستش را می‌گیرد و می‌بوسد. به چشمانش نگاه می‌کند:

- آرتمیس رییس کشتی رعه. خیلی هم مهربونه. باید دوستش داشته باشی.

پرنیان دستانش را با شادی بر هم می‌زند و می‌خندد. لبخند کوچکی بر لب می‌آورم. رو به آرش می‌گوییم:

- شبیه خودته. خیلی خوشحاله.

آرش نیز لبخند می‌زند. خوشحالم که بحث طولانی‌مان به این لبخند رسیده است. هما بی‌درنگ جلو می‌آید و پرنیان را از من می‌گیرد:

- خیلی کار داری. بهتره ما بریم.

چقدر خوب! من نیز دوست دارم زودتر برود. پس بی‌درنگ می‌گوییم:

- موفق باشید.

- لحظه‌ای طولانی با چشمان بی‌حالتش به من نگاه می‌کند.
سپس به راه می‌افتد. دور که می‌شود می‌گویم:
- اصلاً از من خوشش نیومد.
- نمی‌دونستم می‌خواد چنین حرفی بزنه. ناراحت شدی؟
- وقتی علتش رو فهمیدم، نه.
- چطور فهمیدی؟
- مشخص بود. مادرت فکر می‌کنه دارم تو رو ازش می‌گیرم.
درست هم فکر می‌کنه. تو کشتی پدر بزرگت رو رها کردی و
زیر دست من شدی. طبیعیه که از من خوشش نیاد.
- نه. به خاطر این نیست.
- پس به خاطر چیه؟
- این اولین باره که هما زنی رو قوی‌تر از خودش می‌بینه.
- من؟!
- آره تو. فکر می‌کردم چون شبیه هستی از تو خوشش بیاد.
ولی برعکس شد.
- اما گفته بودی مادرت سخت و جدی نیست. بیشتر مهربانه.
- با من که پسرش هستم مهربانه، نه با بقیه. هما دختر کیان
بوده و کشتی کیان به همسرش رسیده. نقش خیلی مهمی
داشته.
- این بخش داستان رو نگفته بودی.

- تو هنوز خیلی چیزها در مورد من نمی دونی.
- این چیزهایی که میگی ممکنه باعث بشه از کشتی من بری؟
- نگران حرف های مادرم هستی؟
- نه. حرف های اون اهمیتی نداره. حرف های تو برام مهمه.
- می خوام مطمئن بشم که این جا می مونی.
- به من شک داری؟
- اعتماد دارم، اما گاهی می ترسم. تو به راحتی کشتی کیان رو رها کردی. آدمی هستی که نمی تونی در قید و بند باشی. این من رو می ترسونه.
- فکر نمی کردم از چیزی بترسی.
- خودم هم همین طور فکر می کردم، اما...- لبانم را بر هم می فشارم.- می دونی آرش حقیقت اینه که من روی تو خیلی حساب کردم. اگر روزی بخوای به همه چیز پشت کنی و بری، واقعا اذیت میشم. اگر هم بر فرض محال به من خیانت کنی، اگر دروغ گفته باشی - اخم می کنم.- تو روزنده نمی ذارم.
- شانه هایش عقب می روند. چند بار پشت سر هم پلک می زند.
- با تعجب می گوید:
- چقدر لطف و خشم به هم نزدیکه.
- خیلی نزدیک. من نمی تونم دروغ و خیانت رو ببخشم. به خصوص از سمت کسانی که بهشون اعتماد کردم.

- مثل من؟

- آره. مثل تو. من خیلی به تو اعتماد دارم. اجازه نده این اعتماد ما رو زمین بزنه.

- من می دونم چرا این جا هستم آرتمیس. شاید رازهایی داشته باشم و نتونم همیشه حقیقت رو بهت بگم، اما محاله کاری انجام بدم که تو آزار ببینی. از این بابت مطمئن باش.

به چهره مصممش نگاه می‌کنم. ناخودآگاه دستم را بلند می‌کنم و روی بازویش می‌گذارم. هنوز اخمی بر پیشانی دارم، اما لبخند کوچکی می‌زنم و بازویش را می‌فشارم. صدای سرفه‌ای می‌شنوم. سرم را می‌گردانم. آپولون است. شهرناز نیز کنارش ایستاده است. دستم را از روی بازوی آرش برمی‌دارم. آپولون با کنایه می‌پرسد:

- صحبت‌تون تموم شد؟

- کی اومدی که من متوجه نشدم؟

- انقدر گرم صحبت بودی که نفهمیدی.

- حالا چه کار مهمی داری؟

- تمام اسکله رو به شهرناز نشون دادم. به ناوبر بهمن هم معرفی کردم. ناوبر گفت اگر قراره دریانورد کشتی باشه باید زودتر به برج دیده‌بانی خبر بدی.

- هنوز تصمیم نگرفتم. به شهرناز نگاه می‌کنم. در سخnrانی امروز شرکت کن، اما فعلا هیچ انتظاری نداشته باش. من نمی‌تونم ساده به کسی اعتماد کنم.

- بله دریا سالار.

آپولون می‌گوید:

- یک خبر دیگه هم دارم. ناوبر بهمن گفت همه رو جمع کرده که الان سخnrانی کنی.

- فکر نمی کنی باید این خبر رو اول می گفتم؟

- چه فرقی می کنه؟ یک دقیقه هم نشد.

آهی می کشم. با قدم های سریع به راه می افتم. آرش، آپولون و شهرناز مرا همراهی می کنند. از اسکله عبور می کنیم و به کشتی می رسیم. کمی از آن ها فاصله می گیرم و به تنهایی وارد کشتی می شوم. ناوبر بهمن را می بینم که میان خدمه اصلی کشتی ایستاده است. همه ادای احترام می کنند. به نشان تایید سرم را تکان می دهم و به سمت عرشه می روم. بالاترین نقطه را پیدا می کنم. صاف می ایستم. دستانم را در هم حلقه می کنم و کلماتی را که باید بر زبان بیاورم مرور می کنم. سخنرانی امروز سخنرانی مهمی است. باید آن را همان طور که، آماده کرده ام، ارائه کنم. نگاه منتظر خدمه را که می بینم با لحنی محکم شروع به صحبت می کنم:

- من آرتمیس هستم، دریا سالار آرتمیس. از این لحظه به بعد همه شما به من خدمت می کنید. البته من هنوز شما رو نمی شناسم. شما هم من رو نمی شناسید، اما فرصت زیادی داریم که با هم آشنا بشیم. پیش از هر نکته ای باید بدونید که این کشتی مثل باقی کشتی های سپاه هخامنشی نیست. چون دریا سالارش مثل باقی دریا سالارها نیست. - تلاش می کنم لحن صمیمانه تر باشد. - حقیقت اینه که بعضی از ما با

اقبال بهتری به دنیا میایم. دنیا بعضی از ما رو با دست‌های پر به زندگی می‌فرسته و بعضی رو با دست‌های خالی. شاید در نگاه اول ناعادلانه باشه، که هست. شاید قلب‌مون رو به درد بیاره، که میاره. شاید زندگی رو برای ما سخت‌تر کنه، که می‌کنه، اما بزرگ‌ترین داشته‌ما توانایی جنگیدن ماست. ما می‌تونیم رویایی داشته باشیم و برای رسیدن به این رویا بجنگیم. ما می‌تونیم هر آنچه دنیا به ما نداده، با دستان خودمون بگیریم. البته که ممکنه دنیا ما رو باور نداشته باشه. ممکنه هزاران مانع مقابل ما قرار بده، اما ما باید به خودمون ایمان داشته باشیم. - مکث می‌کنم. - من یک دختر ایونی بودم و به خودم ایمان داشتم. برای من شکست معنا نداشت. غیرممکن هم وجود نداشت. که اگر شکست معنا داشت و غیرممکن هم وجود داشت، الان این‌جا نبودم. زمانی دختر بودن برای من سخت بود. ترسناک بود. زمانی نقطه ضعف من بود، اما امروز باعث افتخار منه. من مسیری رو که یک مرد به راحتی طی می‌کنه، بسیار سخت طی کردم. بارها شکست خوردم، بارها تحقیر شدم، بسیار نادیده گرفته شدم، حتی گاهی ناامید شدم، اما بالاخره به آنچه که می‌خواستم رسیدم. از این به بعد هم می‌رسم. شما برای چنین آدمی کار می‌کنید. چون برای من غیرممکن وجود نداره، برای شما هم نباید

وجود داشته باشه. من سختگیرم. جدی و محکم و نفوذناپذیرم. البته که تلخ نیستم. - نگاهم به آرش می افتد که لبخند می زند. لبخندم را پنهان می کنم. - سنگدل و نامهربان هم نیستم، اما جدی و سختم. ناامید نشید و از همین لحظه سختگیری من رو بپذیرید که مسئولیت یک کشتی با منه. من باید این کشتی رو میان آب ها ببرم، باید از سد دشمنان بگذرم، باید از طوفان های دریایی عبور کنم و این کشتی رو سالم به ساحل برگردونم. ساده نیست. اصلا ساده نیست. برای رسیدن به این هدف من به کمک و همراهی همه شما نیاز دارم. به کمک اهورامزدا هم نیاز دارم. فقط با تلاش من و همراهی شما و کمک اهورامزداست که همه این ها ممکن میشه. - به چهره تک تک شان نگاه می کنم. - پس نقشه راه ما اینه: خودمون و نقش مون رو می شناسیم؛ اتحاد، هماهنگی و همکاری با هم رو یاد می گیریم، و در نهایت از دستور مقام بالاتر پیروی می کنیم. در این صورت در هر نبردی پیروز میشیم. هر غیرممکنی رو هم ممکن می کنیم. فهمیدید؟

چند نفر عبارت بله دریا سالار را بر زبان می آورند، اما باقی ساکت می مانند. اخم می کنم. می پرسم:

- کسی اعتراضی داره؟

ناوبر بهمن یک قدم جلو می آید. با لحنی مصمم می گوید:

- به راحتی همیشه گفت که در هر نبردی پیروز میشیم. شما بسیار به خودتون تکیه می‌کنید دریا سالار. در فرهنگ ما خواست اهورامزدا بالاتر از خواست همه انسان‌هاست.

- من هم از اهورامزدا یاد کردم. گفتم که باید کمک اهورامزدا باشه.

- شما خودتون رو اصل می‌دونید و اهورامزدا رو به حاشیه می‌برید. این باور پذیرفتنی نیست.

- ناوبر بهمن فکر می‌کنم شما منظور من رو اشتباه متوجه شدید. البته که من به اندازه شما با آیین زرتشت آشنا نیستم، اما جایگاه اهورامزدا رو خوب می‌شناسم. در مسیر رسیدن به دریا سالاری بارها با این جایگاه روبه‌رو شدم. امدادهای زیادی هم گرفتم. پس نمی‌تونید در این زمینه من رو ضعیف نشون بدید.

- من شما رو ضعیف نشون ندادم. هیچ ناوبری اجازه نداره دریا سالار کشتی رو ضعیف نشون بده. فقط سوالی رو که برای خدمه باقی گذاشتید مطرح کردم. کاش دقیق‌تر بگید از نظر شما اهورامزدا در این کشتی چه جایگاهی داره.

آب دهانم را به سختی قورت می‌دهم. تلاش می‌کنم همچنان آرام و جدی باشم. این صحبت ناوبر بهمن به نوعی اعلان جنگ است. اشتباه کردم که از دغدغه‌های ذهنی‌ام برایش

گفتم. نباید به او اعتماد می کردم. حالا نتیجه اش را می بینم. او در خلوت مرا راهنمایی کرد، اما حالا در جمع مرا به چالش می کشد. به ناوبر اوستا نگاه می کنم. حتما متوجه نگاهم می شود. او می تواند به من کمک کند. پس از مکثی کوتاه با ملایمت می گوید:

- پاسخ این سوال رو بدید دریا سالار آرتمیس. به این بحث بیهوده پایان بدید که همه ما انسان هستیم و بیش از آنچه فکر می کنیم به هم شباهت داریم. با هر فرهنگ و با هر تصویری همه ما خدا رو خوب می شناسیم.

این دیگر چه پاسخی است؟ من از پدر انتظار کمک داشتم، اما او همه چیز را به عهده خودم گذاشت. من چه پاسخی می توانم به این سوال داشته باشم؟ من خود به تازگی اهورامزدا را شناخته ام. حالا چگونه می توانم از اراده خداوندی بگویم؟ چگونه باید اراده خودم را در برابر اراده خدا به رسمیت بشناسم؟ شاید بهتر باشد پاسخی بدهم که زبردستانم دوست دارند بشنوند:

- همه می دونیم که ما در برابر اهورامزدا هیچ هستیم. بنابراین پیش از هر چیز...

ساکت می شوم. اگر این جمله را بپذیرم، صحبت های قبلی ام چه می شود؟ من از ناممکن ها گفتم. تاکید کردم غیرممکنی

وجود ندارد. حالا اگر خواسته خود را در برابر اراده خدا هیچ بدانم... احساس می‌کنم چیزی روی پایم می‌افتد. سرم را خم می‌کنم. دستبند تیر و باد است. حتما پدر آن را خوب نبسته است. نگاهم را از آن می‌گیرم. الان باید به مسئله مهم‌تری... در یک لحظه خاطره‌ای در ذهنم می‌نشیند. نخستین بار که پدر را دیدم، داستان آرش کمانگیر را از او شنیدم. داستان تیری که آرش پرتاب کرد و یک شبانه‌روز در هوا ماند و در آخر بر کرانه رود جیحون نشست. من این داستان را غیرممکن می‌دانستم. آن زمان غیرممکن می‌دانستم و حالا... آری! خودش است. سرم را بلند می‌کنم و با اطمینان به ناوبر بهمن نگاه می‌کنم:

- شما مردمان پارس قهرمانی اسطوره‌ای دارید؛ آرش کمانگیر که هر سال تیرماه در بزرگداشت مقامش جشنی برگزار می‌کنید. این قهرمان در روزگاری دشوار قد علم می‌کنه. در اوج ناامیدی دست به عمل می‌زنه. هر آنچه در توان داره به کار می‌گیره تا سرزمین و مردمش رو نجات بده. آرش پهلوانیه که در تیراندازی مهارتی بی‌نظیر داره. در قدرت جسمی و توان روحی هم نظیر نداره. با تمام وجود تیرش رو پرتاب می‌کنه و جانش رو فدا می‌کنه تا به هدفش برسه. پس اهورامزدا هم ایزد باد رو به کمکش می‌فرسته. مکث

می‌کنم. - اگر اراده و کمک اهورامزدا نبود، قطعاً این تیر به رود جیحون نمی‌رسید. اگر هم آرشی وجود نداشت، تیری نبود که ایزد باد به مقصد برسونه. ناوبر بهمن! ما محکوم به عمل هستیم. جدا از این که نتیجه‌ای خواهد داشت یا نه، ما باید تیرمون رو بندازیم. اگر اراده خداوندی باشه، تیر به مقصد می‌رسه. اگر هم نباشه... نمی‌رسه. در هر صورت ما باید این تیر رو بندازیم. که اگر نندازیم، اگر به امید معجزه‌ای باشیم که همین‌طور از راه برسه و ما رو نجات بده و به خواسته‌هامون برسونه، نه. هیچ اتفاقی نمی‌افته. من این‌طور این دنیا و خدای این دنیا رو شناختم. وقتی میگم غیرممکن وجود نداره، برای تلاش من وجود نداره. البته که برای اهورامزدا هم غیرممکنی وجود نداره. پس کافیه اراده ما و اراده خدا در یک راستا قرار بگیره تا نتیجه حاصل بشه. اراده خدا دست من نیست، اما اراده خودم دست خودمه. من اراده خودم رو به شما تضمین می‌کنم. من هر آنچه در توان دارم به کار می‌گیرم. از شما هم همین رو می‌خوام. هر آنچه می‌تونید انجام بدید. هیچ چیزی رو غیرممکن نبینید. تیرها تون رو به همراه من پرتاب کنید که وقتی اراده خدا هم با ما یکی شد و ایزد باد دست به کار شد، تیری در آسمان باشه که به مقصد برسه. - نفسم را که از شدت هیجان در سینه حبس کرده‌ام

بیرون می فرستم. - حالا مفهوم شد؟

ناوبر بهمن پاسخی نمی دهد، اما صدای محکم ناوبر اوستا را می شنوم:

- بله دریاسالار.

به او نگاه می کنم. لبخند بر لب دارد و سرش را به نشانه رضایت تکان می دهد. وقتی پدر از جملاتم راضی باشد، پس قطعاً کارم را درست انجام داده‌ام. احساس بسیار خوبی پیدا می کنم. رو به همه بلند می پرسم:

- همه فهمیدید؟

- بله دریاسالار.

- بسیار خوب. دوست دارم همیشه از شما همین رو بشنوم. حالا به ساحل برید و منتظر باشید تا تک به تک صداتون کنم و بیشتر با شما آشنا بشم.

- بله دریاسالار.

لبخند کوچکی بر لبانم می نشیند. خدمه به راه می افتند و آرام از کشتی پیاده می شوند. این سخنرانی بسیار بهتر از آنچه شد که فکر می کردم. سرم را بلند می کنم و لحظه‌ای به آسمان آبی بالای سرم خیره می شوم. آرام زیر لب می گویم:

- همیشه همین طور کمکم کن... جهان سالار.

جهان سالار... آری. همین است! این نام را دوست می دارم.

اگر من دریا سالار این سرزمین هستم، او که در آسمان هاست و صاحب همه ماست، جهان سالار است. از این پس همین طور او را صدا می کنم. صدای رهام را می شنوم:

- تبریک میگم.

- سخنرانی خوبی شد، نه؟

- خیلی خوب. انتظار نداشتم.

- من رو دست کم می گیری رهام. هنوز آرتمیس واقعی رو نشناختی.

- آرتمیس واقعی رو شناختم، فقط آرتمیس امروز رو نمی شناسم. حس می کنم عوض شدی.

- چرا این طور حس می کنی؟

- شاید چون مدتی کمتر دیدمت.

- در عوض من بیشتر دیدمش.

صدای آرش است. می خواهم قدمی به سمتش بردارم که دستانش را به نشانه ایست بلند می کند:

- نه. جلو نیا.

خود به من نزدیک می شود. خم می شود و دستبند تیر و باد را برمی دارد:

- به موقع به آرش کمانگیر اشاره کردی.

- دستبند به موقع افتاد.

دستبند را به سمت می گیرد. به جای آن که آن را بگیرم، دستم را به سمتش دراز می کنم. همین طور منتظر می مانم. کمی طول می کشد تا متوجه منظورم شود. بالاخره دستبند را دور مچم می بندد و آن را محکم گره می زند:

- دیگه نمی افته.

- ممنونم.

رهام می گوید:

- خوب با هم کنار اومدید. اوایل خیلی بحث می کردید.

- هنوز هم بحث می کنیم، اما یاد گرفتیم همدیگه رو تحمل کنیم.

آرش می گوید:

- البته من هم خودم رو، آماده کردم که از کشتی بیرون انداخته بشم.

سرم را تکان می دهم و می خندم. رهام با تعجب به من نگاه می کند. می توانم علت این نگاه را درک کنم. من نیز زمانی همین احساس را نسبت به آرش داشتم. زمانی سخنانش برایم آزاردهنده بود، اما حالا بسیار فرق می کند. لبخندم را پنهان می کنم:

- سعی کن به حرف های آرش بخندی رهام. تفاوت هایی رو که با ما داره آزاردهنده نبین. جالب بین. این طوری خیلی

بهتره تا این که بخوای عصبانی بشی.

- نگفتم عوض شدی؟

- شاید. البته آرش هم قراره تغییر کنه و بیشتر شبیه ما بشه. - به

او نگاه می کنم. - این طور نیست؟

- تا حدودی همین طوره.

ناوبر بهمن مقابل مان قرار می گیرد. او را که می بینم نگاهی به

باقی کشتی می اندازم. همه رفته اند. تنها ناوبر بهمن باقی

مانده است:

- از کشتی پایین نمیاید؟

- کمی دیگه میام. فعلا دارم با آرش و رهام صحبت می کنم.

- قراره کسانی رو که نمی شناسی بیشتر بشناسی. با آرش و

رهام بیشتر از همه آشنا هستی.

- به همین دلیل اولویت بیشتری دارن. اگر اتفاقی در کشتی

بیفته، اولین امیدم به این دو نفره. ما خیلی خوب می تونیم با

هم کنار بیایم.

مدتی در سکوت به هر کدام مان خیره می شود. سپس

مستقیم به من نگاه می کند:

- یک دزد دریایی که به کشتی و دوستانش پشت کرده، یک

شاهزاده هخامنشی که مقامش رو نادیده گرفته، و یک دختر

ایونی که سنت های هزارساله رو زیر سوال برده. این گروه

محبوب توئه؟

- همین طوره. کنار هم می‌تونیم بی‌نظیر باشیم.
- تنها شباهتی که بین تون می‌بینم رها کردنه. هر کدوم چیزی رو رها کردید.

- فقط یک چیز نه، همه داشته‌هامون رو رها کردیم تا خودمون چیزی بسازیم. به نظرم خوبه شما هم در این گروه محبوب جا بگیرید ناوبر بهمن.
- من ترجیح میدم از دور به شما نظارت کنم.
- مسئله‌ای نیست. نظارت کنید. اصلاً گاهی انتقاد کنید. فقط فراموش نکنید که باید از فرمان‌های من اطاعت کنید.
- ناوبر بهمن سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد. بدون آن که پاسخی بدهد برمی‌گردد و به سمت ساحل می‌رود. رهام می‌گوید:
- فکر می‌کنی درسته که این طور با ناوبر بهمن صحبت کنی؟
- من که با لحن خیلی خوبی صحبت کردم. تازه بهش حق انتقاد هم دادم.
- همین من رو می‌ترسونه. قبلاً عصبانی و احساساتی می‌شدی، اما حالا با اطمینان و غرور صحبت می‌کنی. خیلی زود داری دریا سالار میشی.
- باید بشم. اگر واقعا زود به این مقام رسیده باشم، باید خیلی زودتر خودم رو براش، آماده کنم. من می‌تونم رهام.
- معلومه که می‌تونی. جسارتش رو داری آرتمیس.
- دلم برای این صحبت‌هامون تنگ شده بود.
- من هم همین طور.

- آرش جلو می‌آید و میان‌مان قرار می‌گیرد. ابتدا به رهام و سپس به من نگاه می‌کند:
- من یک مسئله رو نفهمیدم.
 - چه مسئله‌ای؟
 - رهام... شاهزاده‌ست؟
 - آهی می‌کشم. نگاهم را از او می‌گیرم. دستم را بلند می‌کنم و پشت گردنم می‌گذارم. پرسشگرانه به رهام نگاه می‌کنم. پس از مکثی طولانی رو به آرش می‌گویم:
 - من پسر شاهزاده آرتافرن، برادر پادشاه داریوش هستم.
 - یعنی تو و خشایارشا...
 - پادشاه خشایارشا پسر عموی من هستن. البته نگران نباش. مدت‌هاست از مقام کناره‌گیری کردم. لازم نیست من رو مثل شاهزاده‌ها بزرگ بینی و بهم احترام بذاری.
 - رهام با اطمینان تمام این کلمات را بر زبان می‌آورد. فکر می‌کند حالا که آرش می‌داند او یک شاهزاده است بیشتر به او احترام می‌گذارد. لحظه‌ای به آرش نگاه می‌کنم. او نیز با چشمان بی‌حالتش به من خیره می‌شود. آرام می‌گویم:
 - هنوز تو رو نمی‌شناسه.
 - آره. - به رهام نگاه می‌کند. - متاسفم که این‌طور بوده.
 - متاسف نباش. خودم تصمیم گرفتم از مقام کناره‌گیری

کنم.

- به خاطر رها کردن مقامت نگفتم. اتفاقا به خاطر این باید بهت تبریک بگم. خیلی مردی.
- پس چرا ابراز تاسف کردی؟
- به خاطر شاهزاده بودن. متاسفم که با اون خاندان نسبت داری. درد بزرگیه.
- الان داری شوخی می کنی؟
- نه. پسر عمو تو از نزدیک دیدم. واقعا غیر قابل تحمله.
- رهام لحظه ای درنگ می کند. دهانش را باز می کند تا چیزی بگوید، اما ساکت می شود. با تردید از من می پرسد:
- داره در مورد... پادشاه خشایارشا صحبت می کنه؟
- متاسفانه بله.
- چهره حیرت زده رهام را که می بینم آرام می خندم. آرش نیز همراهی ام می کند. رهام این بار با جدیت رو به آرش می گوید:
- تو واقعا چطور آدمی هستی؟
- قد بلند، سبزه، شجاع و خوشرو. باز هم بگم؟
- در حالی که تلاش می کنم جلوی خنده ام را بگیرم، با آرنج به پهلوی آرش می زنم:
- رهام رو اذیت نکن. به رهام نگاه می کنم. - تو هم نگران نباش. کم کم با آرش آشنا میشی.

- چه آشنا شدنی؟! تو چرا می خندی آرتمیس؟ این وضعیت اصلا خنده دار نیست.
- آرش هم اصلا چنین آدمی نیست. فقط داره اذیت می کنه.- به آرش نگاه می کنم.- خواهش می کنم.
- باشه.- دستانش را به نشانه تسلیم بلند می کند.- ادامه نمیدم.
- رهام تو هم توصیه من رو فراموش نکن. سعی کن به جای عصبانی شدن بخندی. به آرش فرصت بده به ما و زندگی جدیدش عادت کنه.
- اصلا کار ساده ای نیست.
- اما شدنیه. من تو رو خوب می شناسم. آرش رو هم می شناسم. مطمئنم خیلی خوب می تونید با هم کنار بیاید.
- اما...- اما نداره. حالا هم...- دست هر دو را می گیرم.- همراه من بیاید.
- دست شان را می کشم و به انتهای عرشه می روم. رو به دریا می ایستم. چشمانم را می بندم و چند نفس عمیق می کشم. در سخنرانی امروز جملاتی را از قلم انداختم. البته همه را به خاطر داشتم، اما گفتن شان را در آن جمع بزرگ درست نمی دانستم. دوست دارم حالا آن ها را بر زبان بیاورم. آرام

می‌گوییم:

- الان می‌خوام حرف‌هایی رو بگم که رهام خیلی خوب می‌فهمه. چون این چند سال آرتمیس رو از نزدیک دیده. آرش هم باید بفهمه چون تو این مدت تغییرات آرتمیس رو دیده. پس خواهش می‌کنم کلمه به کلمه گوش بدید و وسط صحبت‌م چیزی نگید. هر دو سرشان را به نشانه تأیید تکان می‌دهند. زمانی فکر می‌کردم سختی‌های این زندگی بالاخره روزی تموم میشه، اما حالا می‌دونم بیشتر میشه که کم‌تر نمیشه. زمانی فکر می‌کردم خودم باید تنها از پس همه این سختی‌ها بریام، اما حالا می‌دونم گذشتن از سختی‌های بزرگ بدون کمک بقیه ممکن نمیشه. مهم‌تر از همه این که تا امروز فکر می‌کردم بزرگ‌ترین دست‌آورد من کشتی رعد و مقام دریا سالاریه، اما حالا می‌دونم دنیا برای من بدون همراهانی مثل شما دنیا نمیشه.

- شاعر شدی.

می‌خواهم پاسخ آرش را بدهم که رهام پیشقدم می‌شود. با جدیت می‌گوید:

- اجازه بده کامل حرفش رو بزنه.

- باشه. ببخشید.

به هر دو نگاه می‌کنم. چقدر با هم تفاوت دارند. و چقدر

عجیب است که من هر دو را به یک اندازه دوست می‌دارم. افکار تازه‌ام را کنار می‌گذارم. جملات قبلی را به یاد می‌آورم و می‌گویم:

- خلاصه که روزهای سختی در این کشتی و در این دریا در انتظار منه. کنار من باشید تا سختی‌ها ساده‌تر بگذره.
- من که هستم.

آرش بی‌درنگ این را می‌گوید. به او نگاه می‌کنم:
- می‌دونم هر دو هستید، اما هر کدام به شکلی من رو نگران می‌کنید. تو با آزاد بودن و آرام نگرفتن. - به سمت رهام برمی‌گردم. - تو هم با تعلق خاطری که به ناوبر بهمن داری.
- ناوبر بهمن برای من مثل یک پدره.

- اما برای من نیست. حتی می‌تونه مثل یک دشمن باشه.
- اصلا این طور نیست. ناوبر بهمن هر کاری می‌کنه که کشتی رعد به پیروزی برسه. پیروزی این کشتی هم پیروزی توئه.
- امیدوارم همین طور باشه، اما تنها چیزی که می‌تونه من رو آرام کنه حمایت توئه. باید مطمئن باشم بین من و ناوبر بهمن، من رو انتخاب می‌کنی.

- تو دریا سالار من هستی. غیر از این نمی‌تونه باشه.
- قول میدی؟

- تو به حرف من اعتماد نداری؟ آرتمیس این من هستم، رهام.

ما چند ساله همدیگه رو می شناسیم؟

- خیلی -. لبخند می زنم -. تو همیشه کنار من بودی.

- پس دیگه این سوال رو نپرس.

- باشه -. به سمت آرش برمی گردم -. و تو؟

- جواب این سوال رو در ساحل بهت دادم. محاله کاری کنم که آزرده بشی.

- خیلی خوبه -. دست هر دو را می فشارم -. ما کنار هم حتما موفق میشیم. من، رهام، آرش... خشایارشا و این کشتی. سرم را بلند می کنم و به دوردست ها نگاه می کنم:

- و البته جهان سالار این کشتی.

- جهان سالار؟! -

هر دو با هم این کلمه را تکرار می کنند. نخستین بار است هر دو در ذهن به یک مسئله فکر می کنند. لبخند می زنم. بدون آن که پاسخ شان را بدهم به منظره روبه رویم نگاه می کنم. می دانم روزهای سختی در پیش است. می دانم رویاهایم هرگز تمام نمی شوند و تا وقتی رویایی دارم، سختی هایی نیز بر سر راه است، اما حالا نمی خواهم به آن ها فکر کنم. می خواهم چند لحظه ای شاد و آرام باشم. نفس عمیقی می کشم و به روبه رو خیره می شوم. آبی دریا در دوردست با آبی آسمان یکی می شود. در ظاهر تکراری است، اما نیست. همیشه تازه است.

آرتمیس؛ رویایی به وسعت دریا | ۱۸. آرتمیس هستم، دریا سالار آرتمیس

همچون حالی که در این لحظه دارم، این منظره نیز تازه است.
منظره‌ای که بیش از همیشه دوستش دارم.

پایان جلد اول

**باقی داستان را در جلد دوم دریایی به وسعت رویا
می‌خوانیم...**